



کتاب پرفروش نیویورک تایمز

PARIS FOR ONE
& OTHER STORIES
JOJO MOYES

جو جو مویز
مترجم: فرانک سالاری

تکه‌های پاریس

در آستانه‌های ریگ



نشر البرز
ALBIRZ PUBLICATION

تنها در پاریس و داستان‌های دیگر

جوجو مویز

مترجم: فرانک سالاری



سرشناسه: مویز، جوجو، ۱۹۶۹- م Moyes , Jojo
عنوان و نام پدیدآور: تنها در پاریس و داستان‌های دیگر / جوجو مویز؛ فرانک سالاری
مشخصات نشر: تهران: نشرالبرز، ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص.
شابک: 978-964-442-963-7
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Paris for one and other stories, 2016
یادداشت: کتابنامه
موضوع: Short stories, English -- 21st century
رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۵ ت ۸۴۵۳ م/۴ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۱۶۴۳۱

کتاب تنها در پاریس و داستان‌های دیگر برگردانی است از:
Paris for one and other stories

By
Jojo Moyes

۱. تنها در پاریس



نل کیفش را بر روی صندلی پلاستیکی ایستگاه جابه‌جا کرد و برای هشتاد و نهمین بار به ساعت دیواری نگاه کرد. در شیشه‌ای ورودی باز شد، به عقب نگاه کرد. مسافر دیزنی‌لند است؛ پدر و مادری با کالسکه بچه؛ بچه‌هایی که جیغ می‌کشند؛ معلوم است آن‌ها مسافت زیادی از راه را بیدار بوده‌اند، به سالن استراحت پیش از عزیمت وارد شدند.

نیم ساعت آخر، قلبش تندتند می‌زد؛ در سینه‌اش احساس بیمارگونه‌ای داشت.

زیر لب زمزمه می‌کرد: «اون می‌آد، تو راه، می‌تونه خودش رو برسونه.»
بلندگو اعلام کرد: «قطار شماره نهصد و پنجاه و یک به مقصد پاریس، تا ده دقیقه دیگر سکو را ترک خواهد کرد. لطفاً به نزدیک سکو بیایید. باروبنه خود را فراموش نکنید.»

لب‌اش را گزید، سپس بار دیگر برای او پیامک فرستاد.
کجایی؟ قطار داره راه می‌افته!

از هنگام راهی شدن این پیامک را دو بار فرستاده بود تا ببیند آیا هنوز هم قرار است در ایستگاه یکدیگر را ببینند؟ وقتی پاسخی نداد، به خودش گفت، حتماً چون داخل مترو بوده پیامک نرسیده است. شاید هم رسیده بود. برای سومین و چهارمین بار همین پیامک را فرستاد. آنجا ایستاده بود، تلفن در دستانش می‌لرزید. صدای رسیدن پیامک را شنید؛ نفسی راحت کشید.

بخشید عزیزم، درگیر کارم، نمی‌رسم.

گویی با هم قرار نوشیدن نوشیدنی گذاشته بودند. با ناباوری به تلفن نگاه کرد؛ دوباره پیامک فرستاد.

به این قطار نمی‌رسی؟ باید منتظر بمونم؟
و ثانیه‌هایی دیگر پاسخ این بود:

نه، تو برو. سعی می‌کنم با قطار بعدی بیام.

بیش از آنکه یکه‌خورده باشد؛ عصبانی شد. مردم دوروبرش ایستادند تا کت‌هایشان را بپوشند، او بی‌حرکت ایستاد و پاسخ پیامک او را داد.
اما کجا همدیگر رو ببینیم؟

جواب نداد.

درگیر کار. او در یک مغازه فروش وسایل غواصی کار می‌کند. اکنون نیز ماه نوامبر است. چگونه ممکن است درگیر کار باشد؟

به اطرافش نگاه کرد، شاید یک شوخی باشد. شاید، همین الان، با همان لبخند همیشگی از در ایستگاه داخل شود و به او بگوید که سربه سر او گذاشته است (به شوخی کردن با او خیلی علاقه دارد). بعد هم دست او را بگیرد، صورتش را ببوسد و بگوید: فکر کردی در این سفر نهایت می‌گذارم؟

- اولین سفرت به پاریس رو؟

اما درهای شیشه‌ای محکم باز شدند.

مأمور ایستگاه به او نزدیک شد و بلیت را خواست. «خانم؟ باید بروید طرف سکو» او لحظه‌ای تردید کرد. آیا او می‌آید؟ سپس داخل جمعیت شد. چمدان چرخدارش را نیز از عقب می‌کشید. ایستاد و دوباره پیامک فرستاد: پس، توی هتل می‌بینمت.

قطار عظیم غرش‌کنان وارد ایستگاه شد، به سوی پله‌برقی رفت. «منظورت چیه، که می‌گی نمی‌یام؟ مدت‌هاست که برای این سفر برنامه‌ریزی کردیم؟»

زمان سفر سالیانه دختران به برایتون است. شش سال می‌شود که هفته اول نوامبر هر سال؛ تعطیلات آخر هفته، را چندتایی - نل، مگدا، تریش و سو(1) با خودروی قدیمی سو و یا خودروی شرکتی که مگدا در آن کار می‌کند به این سفر می‌روند. از زندگی روزمره می‌گریزند و می‌روند تا دو روزی در هتل برایتون استراحت کنند و خوش بگذارند.

این سفر سالیانه، دو بچه و یک نفر را از طلاق نجات داده و یک مورد ابتلا به زونا، هیچ‌یک تا حالا یکی از این سفرها را نیز از دست نداده‌اند.

نل گفت: «خوب، پیت از من دعوت کرده بریم پاریس؟» مگدا طوری به او نگاه کرد، گویی گفته می‌خواهد زبان روسی یاد بگیرد.

«پیت می‌خواد تو رو ببره پاریس؛ پیت، پیت؟»

«می‌گه، باورم نمی‌شه که تا حالا پاریس نرفتی.»

تریش گفت: «از طرف مدرسه ما رو بردند یه بار پاریس. توی موزه لوور گم شدم. یک نفر هم کفش کتونی منو توی دستشویی خوابگاه انداخت.»

«پیت با اون موهایش؟ پیت تو؟ منظور بدی ندارم، اما به نظرم یه کم...»

سو به کمکش آمد و گفت: «دست و پا چلفتیه.»

«بی‌خاصیته.»

«وَرّاجه.»

«از قرار معلوم، ما اشتباه می‌کردیم. معلوم شد یه جور رفیقه خوبه که داره تو رو آخر هفته به یک سفر رؤیایی به پاریس می‌بره. که... می‌دونی. عالیه.

امیدوارم به کوتاهی سفر تعطیلات آخر هفته ما نباشه.»

نل گفت: «خوب، راستش، به سختی بلیت گیر آوردیم...» امیدوار بود کسی نپرسد، چه کسی پول بلیت‌ها را داده است. (تنها آخر هفته پیش از کریسمس بود که همه‌جا تخفیف می‌دادند.)

همه برنامه سفر را، مانند کارهای شرکت؛ خودش با دقت برنامه‌ریزی کرده بود. در اینترنت بهترین محل‌ها را جست‌وجو و تلاش کرده بود هتلی با کمترین

هزینه پیدا کند.

هتلی را در پشت خیابان ریولی پیدا کرده بود. «تمیز، بسیار شاعرانه و دوستانه.» اتاقی با تخت بزرگ به مدت دو شب. خودش را با پیت تصور

می‌کرد که بر روی تخت هتل فرانسوی دراز کشیده و از پنجره برج ایفل را

تماشا می‌کنند. نمی‌دانست تعطیلات را چگونه در پاریس می‌گذرانند، هیچ تصویری نداشت.

در بیست و شش سالگی، نخستین بار بود که با دوستش برای تعطیلات به سفری دور می‌رفت. پیش از آن، یکبار با اندرو دینزموور(۲) به صخره‌نوردی رفته بود؛ او آن‌ها را واداشته بود؛ شب درون خودروی مینی او بخوابند. صبح پس از بیدارشدن، حسابی سردش شده بود و تا شش ساعت نمی‌توانست سرش را تکان بدهد.

مادر نل، لیلیان(۳)، عاشق این بود که به دیگران بگوید «نل دختر ماجراجویی نیست.» همچنین «اهل سفر هم نیست.» «در کل از آن نوع دخترایی نیست که بشود به ظاهرش اطمینان کرد.» و اکنون، گه‌گاه، یک طوری که به گوش نل نرسد، می‌گوید: «دیگر جوان هم نیست.»

این‌ها همه پیامدهای بزرگ‌شدن در شهری کوچک است - همه تصور می‌کنند؛ دقیقاً می‌دانند تو چی هستی. نل آدمی حساس بود. آرام و ساکت. کسی که با دقت برنامه‌ها را دنبال می‌کرد، فردی قابل اعتماد که می‌توانستی از او بخواهی در نبودنت گل‌ها را آبیاری و از بچه‌ها مراقبت کند و نگران نباشی که با شوهرت ارتباط پنهانی برقرار سازد. نه، مامان. من به‌راستی چه هستم.

نل وقتی داشت بلیت‌ها را می‌گرفت، به آن‌ها خیره بود و با خودش فکر می‌کرد. بلیت‌ها را همچون اطلاعاتی خیلی مهم تا کرد و درون کیفش گذاشت. آخر قرار بود تعطیلات را به پاریس برود.

روز بزرگ نزدیک می‌شد، نل از گپ و گفت‌وگو در این باره با دیگران لذت می‌برد. به مادرش پس از ناهار روز یکشنبه گفت: «لطفاً بررسی کن، ببین گذرنامه من اعتبار داره؟» یک دست لباس زیر جدید خرید، موهای پایش را اصلاح کرد، و لاک قرمز رنگ روشنی به ناخن پایش زد. در محل کار به همکارش گفت: «یادت نره؛ من جمعه صبح زود حرکت می‌کنم. می‌دونی، دارم می‌رم پاریس.»

همه دخترهای بخش حسابداری با هیجان گفتند: «اوه، خوش به حالت.»
تریش که کمتر از دیگران از پیت بدش می‌آمد، گفت: «من بهت حسودیم می‌شه.»

نل سوار قطار شد و کیفش را در محل قراردادن بارو بینه گذاشت. از خودش پرسید؛ اگر تریش اکنون او را می‌دید «چه فکری» با خودش می‌کرد: دختری که صندلی کناری‌اش خالی است و باید تنهایی به پاریس برود، با این امید که دوستش بعداً به او ملحق شود.

ایستگاه قطار پاریس پر از جمعیت بود. از دروازه‌های خروجی عبور کرد و وسط آن جمعیت که همدیگر را هل می‌دادند و رد می‌شدند، بی‌حرکت ماند. چرخ‌های چمدان‌ها از پشت به کفش‌هایش می‌خورد. تعدادی جوان را دید که با لباس‌های گرمکن ورزشی در گوشه‌ای با چهره‌های عبوس پریر نگاه می‌کنند. یادش افتاد که ایستگاه قطار پاریس مرکز جیب‌برهای فرانسه است. دسته کیفش را محکم چسبید. کوشید با احتیاط از یک طرف حرکت کند، گاه نیز در میان کیوسک‌های شیشه‌ای که تعداد آن‌ها هم کم نبود و پله‌های برقی که معلوم نبود به کجا می‌انجامند، گم می‌شد.

بلندگو ایستگاه؛ جمله‌ای را به زبان فرانسه، سه بار تکرار کرد که نل از آن چیزی نفهمید. همه سریع حرکت می‌کردند، انگار می‌دانند کجا دارند می‌روند. بیرون هوا تاریک است، احساس می‌کرد ترس همچون حبابی کم‌کم در سینه‌اش بزرگ می‌شود.

تو یه شهر غریب هستم؛ زبونشون رو هم بلد نیستم. تا اینکه سرانجام یک تابلوی اویزان آشنا دید: تاکسی.

به نظر می‌آمد؛ پنجاه نفر در صف تاکسی ایستاده‌اند، اما او اهمیتی نمی‌داد. داخل کیف به دنبال برگه رزرو هتل و نشانی‌اش گشت. سرانجام، وقتی به جلو صف رسید، برگه را از کیف درآورد. به فرانسوی دست و پا شکسته گفت: «هتل بن‌ویل، لطفاً»

راننده متوجه نشد او چه می‌گوید، به سوی او برگشت. نل دوباره تکرار کرد: «هتل بن‌ویل» این بار کوشید با لهجه فرانسوی بگوید (در خانه و جلو آینه بارها تمرین کرده بود).

دوباره گفت: «بُن‌ویل.»

مرد مبهوت نگاهش می‌کرد؛ سرانجام کاغذ را از دستش گرفت. لحظه‌ای به آن نگاه کرد.

در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد، گفت: «آه، بُن‌ویل»، کاغذ را به او برگرداند و از میان ترافیک سنگین شهر، به راه افتاد.

نل به صندلی تکیه داد و نفس راحتی کشید. و... به پاریس خوش آمدید.

سفر با ترافیکی سنگین و لنگان‌لنگان آغاز شد، دقایقی گران، بیست دقیقه به درازا کشید. از پنجره تاکسی به شلوغی خیابان نگاه می‌کرد. آرایشگاه‌ها، سالن کاشت ناخن، تابلوهای به زبان فرانسوی را تندتند زیر لب می‌خواند. ساختمان‌های شیک و بلند خاکستری رنگ در آسمان شهر دیده می‌شد، چراغ

کافی‌شاپ‌ها در شب زمستانی می‌درخشید. به یکباره به هیجان آمد؛ با خودش فکر کرد؛ خیلی هم خوب است اشکالی ندارد، خب پیت بعداً می‌آید. در هتل منتظر او می‌ماند و فردا به اینکه او چقدر از سفر تنهایی می‌ترسید، با هم می‌خندند. پیت همیشه می‌گفت تو زیادی نگرانی. بعد هم می‌گفت، عزیزم، آرام باش.

پیت هیچ‌وقت نگران چیزی نبود. به هر جا که سفر می‌کرد، یک کوله‌پشتی بر روی دوشش بود و گذرنامه‌اش داخل جیبش «فقط محض احتیاط.» پیت تعریف می‌کرد؛ در سفر به لائوس، روبه‌روی چند نفر اسلحه به دست؛ خونسرد بوده: «دلیلی نداشت دچار استرس می‌شدم؛ یا تیراندازی می‌کنن یا نمی‌کنن. کاری از دستم برنمی‌آد.»

یکبار هم تعریف می‌کرد؛ در سفرش به کنیا با یک قایق موتوری در رودخانه بودند که وسط رودخانه قایق واژگون شد... «ما فقط تایرهای کناری قایق‌رو بردیم و به اونا آویزون شدیم تا کمک از راه رسید. من خیلی خونسرد بودم تا اینکه اونا گفتن تو رودخونه چند تا کروکودیل هست.»

نل گاهی از خودش می‌پرسید، آدمی با چهرهٔ برنزه و دنیایی تجربه (حتی اگر دختران به آن تجربه‌ها علاقه نشان نمی‌دادند) چرا او را به عنوان دوست انتخاب کرده است. او که نه خیلی پُردل و جرئت بود و نه وحشی و نه اهل هیجان‌های زیاد. در حقیقت، او از فضای محدود زندگی‌اش خیلی پا فراتر نمی‌گذاشت. یک‌بار به او گفته بود به این دلیل دوستش دارد که خیلی به او سخت نمی‌گیرد. «دخترهای دیگر شبیه این هستند» دستش را به نشانهٔ پرحرفی جلوی گوشش تندتند باز و بسته می‌کرد. «تو... حُب با تو خیلی راحت.»

نل می‌خواست بپرسد، صدایم چی؟ به نظرش صدایی شبیه کاناپهٔ قدیمی توی انباری را داشت. اما پرسش چندان مهمی نبود. نباید این‌ها را می‌پرسید. پاریس.

شیشه پنجرهٔ تاکسی را پایین آورد، صدای شلوغی خیابان را به درون کشید، بوی عطر، قهوه، دود، نسیم خنک در لابه‌لای موهایش می‌پیچید. درست همان‌گونه که تصور می‌کرد، ساختمان‌های بلند با شیشه‌های بزرگ، ایوان‌های کوچک، گوشهٔ هر خیابان، یک کافی‌شاپ با میزهایی که بیرون چیده شده و چند صندلی دور آن دیده می‌شد. همچنان که تاکسی بیشتر در دل شهر می‌رفت، خانم‌هایی با لباس شیک و مرتب بیشتر دیده می‌شدند. در پیاده‌رو به یکدیگر که می‌رسیدند، با هم خوش‌وبش و روبوسی می‌کردند.

با خودش فکر کرد، من اینجام. ناگهان احساس خوشحالی کرد؛ پیش از آمدن پیت دو ساعت وقت داشت تا کمی استراحت کند و سرحال بشود. دلش

نمی‌خواست شبیه بی‌گناهان با چشم‌هایی باز و گشاد باشد.
به خودش گفت، باید شبیه پارسی‌ها بشوم. بعد هم به پشتی‌صندلی تکیه داد.

هتل در خیابانی باریک با فاصله از بلوار اصلی قرار داشت. به تاکسیمتر نگاه کرد و چند یورو شمرد و به راننده تاکسی داد. راننده، به جای گرفتن پول، با ناراحتی به او نگریست، انگار به او توهین کرده است. با ادا و اصول، با سر و دست به چمدان او در صندلی عقب تاکسی اشاره کرد.

نل گفت: «ببخشید. من متوجه نمی‌شم. چی می‌گید.»
راننده با صدای بلند و به زبان فرانسه گفت: «لا ولیز(۴)» اما، نل نمی‌فهمید چه می‌گوید.

«راهنما به من گفته که فاصله فرودگاه تا هتل حداکثر سی یورو می‌شود.
قیمت را قبلاً پرسیده‌م.»

راننده با صدای بلندتر حرف زد و اشاره می‌کرد. پس از مدتی، نل وانمود کرد که فهمیده است و ده یورو اضافه‌تر به او داد.

راننده پول را گرفت، سرش را تکان داد و چمدان را کف پیاده‌رو انداخت. نل ایستاد تا راننده تاکسی از آنجا رفت. هتل خیلی خوب به نظر می‌آمد. و او اینجاست! در پاریس! تصمیم گرفت اجازه ندهد که چیزی باعث ناراحتی و خراب‌کردن این سفرش بشود. چمدان را برداشت و وارد هتل شد. در سرسرای باریک بوی موم و چیزی دیگر به مشام می‌رسید که نمی‌دانست چیست. با خودش فکر کرد، حتماً فرانسوی است. دیوارها چوبی و صندلی‌ها قدیمی، اما شیک است. همه دستگیره‌ها از جنس برنج. نل با خودش فکر کرد پیت با دیدن این‌ها چه فکری می‌کند. حتماً سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: بد نیست، بد نیست عزیزم.

گفت: «سلام» و با نگرانی به فرانسه افزود: «انگلیسی بلدید؟ من یک اتاق رزرو کردم؟»

یک خانم دیگر پشت سر او وارد شد و در حالی که نل داخل کیفش دنبال برگه رزرو هتل می‌گشت، با اوقات تلخی فین فین می‌کرد.

او برگه رزرو هتل خودش را سریع بر روی میز کنار نل گذاشت و گفت: «بله، منم اتاق رزرو کرده‌م.» نل کناری ایستاد که جلو راه مردم را نگیرد. آن خانم امریکایی بود، گفت: «آه، عجب کابوسی داشتم تا اینجا رسیدم. واقعاً کابوس بود. ترافیک پاریس دیوونه‌کننده‌ست.»

خانم مسئول پذیرش، حدوداً چهل ساله بود و موهایی کوتاه، مرتب و مشکی داشت، با اخم به آن مهمان جدید نگاهی کرد و گفت: «هر دو قبلاً رزرو کردین؟»

کمی خم شد تا برگه‌های رزرو را از روی پیشخوان بردارد. «اما من فقط به اتاق خالی دارم، بقیه اتاق‌ها قبلاً رزرو شده‌اند.»

خانم امریکایی با ناراحتی برگه‌اش را به جلو انداخت و گفت: «غیرممکنه. شما رزرو منو تأیید کردین. هفته گذشته رزرو کرده‌م.»
نل گفت: «من هم رزرو کرده‌م. دو هفته پیش. ببینید برگه چاپی رزرو رو هم همراه دارم.»

«متأسفم، نمی‌دونم چطور هر دو یک رزرو انجام دادین، اما در حال حاضر فقط یک اتاق خالی داریم.»

زن فرانسوی طوری وانمود می‌کرد که انگار اشکال کار از مهمانان است. آن زن گفت: «خُب، پس باید برای ما یه اتاق دیگه پیدا کنین. باید به رزروی که تأیید می‌کنین، احترام بذارین. ببینید، برگه کاملاً چاپیه.»
خانم فرانسوی ابرویی بالا انداخت. «مادام، (۵) چیزی رو که ندارم نمی‌تونم به شما بدم. فقط یه اتاق دوتخته هست. می‌تونم به یکی از شما، پول‌رو برگردونم، اما دو تا اتاق نداریم.»

نل گفت: «اما من جایی دیگه‌ای نمی‌تونم برم. قراره اینجا کسی به دیدنم بیاد. اگر جابه‌جا بشم، نمی‌دونه کجا رفته‌م.»

زن امریکایی نیز گفت: «من هم از اینجا تکون نمی‌خورم. در حدود نُه هزار کیلومتر تا اینجا پرواز کرده‌م. می‌خوام برم و شام بخورم. وقت ندارم جای دیگه‌ای پیدا کنم.»

«خُب، پس می‌تونین اتاق رو با هم استفاده کنین. تخفیفی پنجاه درصدی هم به هر دو می‌دیم.» زن امریکایی گفت: «اتاق شریکی با یه غریبه؟ شوخیت گرفته؟»

زن مسئول پذیرش، با خونسردی گفت: «پس یه هتل دیگه پیدا کنین.» بعد هم به سراغ تلفن رفت تا آن را جواب بدهد.

نل و زن امریکایی به یکدیگر خیره شدند. زن امریکایی گفت: «من همین الان با پرواز شیکاگو رسیدم.»

نل گفت: «من قبلاً به پاریس نیومده‌م. جای دیگه‌ای رو هم بلد نیستم تا بتونم هتل پیدا کنم.» هیچ یک حرکت نمی‌کنند. سرانجام نل گفت: «ببینید قراره دوستم فردا برای دیدنم به اینجا بیاد. امشب هر دو چمدون‌ها رو می‌بریم بالا توی اتاق. فردا که اون رسید، ازش می‌پرسم شاید بتونه هتل دیگه‌ای پیدا کنه. اون بهتر از من، پاریس رو می‌شناسه.»

زن امریکایی به سرتاپای نل نگاهی انداخت، گویی می‌خواهد بفهمد آیا می‌تواند به او اعتماد کند. «من اتاق رو با شما دو نفر شریک نمی‌شم.»

نل گفت: «باور کنین، قرار نبوده ما هم این‌طوری تعطیلات جالبی داشته باشیم؛ ما هم مجبوریم.»

زن گفت: «گمان نمی‌کنم حق انتخاب زیادی داشته باشیم. باورم نمی‌شه که چنین اتفاق داره می‌افته.»

بعد به مسئول پذیرش گفتند که چه تصمیمی گرفته‌اند. زن امریکایی با

ناراحتی و دلخوری گفت: «وقتی این خانم بره، بازم باید پنجاه درصد تخفیف به من بدین. این بی‌برنامگی واقعاً برای هتل شرم‌آورده. از جایی که من میام هرگز با چنین خدماتی روبه‌رو نمی‌شین.»

نل نمی‌دانست چه کار کند. میان این دو نفر گیر کرده بود، از سوئی بی‌علاقگی و بی‌میلی زن فرانسوی و از دیگر سو عصبانیت شدید زن امریکایی. در نظر مجسم می‌کرد، اگر پیت اینجا بود، چه کار می‌کرد. می‌خندید و همچون همیشه، برخوردی همراه با خونسردی داشت. یکی از چیزهایی که باعث شده نل خیلی او را دوست داشته باشد، همین بود، به همه چیز زندگی می‌خندید.

به خودش گفت، اشکال ندارد. فردا به این موضوع خواهند خندید. کلید اتاق را گرفتند و با آسانسوری باریک به طبقه سوم رفتند. نل پشت سر خانم امریکایی حرکت می‌کرد. در باز شد؛ اتاق زیر شیروانی کوچکی با دو تخت مجزا.

زن امریکایی گفت: «وای وان نداره. کوچیک هم هست. از حمام‌هایی که وان نداره متنفرم.»

نل کیفش را به روی زمین انداخت و لبه پایین تخت نشست؛ پیامکی برای پیت فرستاد تا بگوید چه اتفاقی افتاده است و آیا او می‌تواند هتل دیگری پیدا کند. اینجا منتظرت هستم. می‌تونی بگی دقیقاً سر وقت به شام می‌رسی؟ خیلی گرسنم.

الان ساعت هشت است.

پیت پاسخی نداد. نل با خودش فکر کرد؛ آیا پیت در مسیر تونل است؛ اگر باشد پس دست‌کم یک و نیم ساعت با او فاصله دارد. زن امریکایی با اوقات تلخی چمدانش را باز کرد، همه رخت‌آویزها را برداشت و لباس‌هایش را آویزان کرد.

سکوت سنگینی در فضای اتاق بود، نل گفت: «شما برای کار اومدین اینجا؟» «دو تا جلسه دارم. یکی امشب و فردا یک جلسه دیگه؛ بعد هم یک روز استراحت می‌کنم. کل این ماه نتونستم یک روز هم مرخصی بگیرم.» یک طوری حرف می‌زد، انگار تقصیر نل است.

«فردا هم باید برم اون طرف پاریس. الان هم باید برم بیرون. به شما اعتماد می‌کنم که وسایلم اینجا باشه؛ می‌دونم شما به وسایلم دست نمی‌زنید.»

نل نگاهی به او کرد و گفت: «من قصد ندارم به وسایلم دست بزنم.» «قصدم بی‌احترامی نبود. فقط عادت ندارم اتاقم رو با غریبه‌ها شریک باشم.»

خوشحال می‌شم اگه دوستتون اومد کلید اتاق رو پایین به پذیرش بدین.» «نل می‌کوشید عصبانیتش را نشان ندهد. «باشه، همین کار رو می‌کنم.»

بعد هم دفترچه‌اش را برداشت و وانمود کرد که در حال خواندن آن است. زن امریکایی با نگاهی رو به عقب از اتاق بیرون رفت. درست در همین لحظه صدای تلفن نل درآمد و پیامکی برای او رسید. نل سریع گوشی را برداشت. بخشید عزیزم. من نمی‌تونم پیام اونجا. سفر خوبی داشته باشی.

۳

فابین (۴) بر روی پشت‌بام نشسته بود. کلاه پشمی‌اش را، تا روی چشم‌هایش، پایین کشید و یک سیگار دیگر روشن کرد. ممکن بود سندرین از راه برسد، همیشه همین‌جا سیگار می‌کشید.

او از بوی سیگار بدش می‌آمد و اگر توی خانه سیگار می‌کشید سندرین (۵) دماغش را می‌گرفت و می‌گفت خانه بوی گند گرفته است.

روی برآمدگی‌ای باریک روی پشت‌بام نشسته بود؛ اما آن قدر بزرگ بود که مردی قد بلند با فنجان قهوه در دست و ۳۳۲ صفحه دست‌نوشته در آن جا بگیرد. تابستان، گاهی اینجا چرت هم می‌زد. هر روز برای دوقلوهای جوان آن سوی میدان دست تکان می‌داد. آنان بر روی پشت‌بام آپارتمان خود می‌نشیند و موسیقی گوش می‌کنند و دور از چشم پدر و مادرشان سیگار می‌کشند.

مرکز پاریس پر از چنین فضاهایی است. اگر خانه حیاطدار یا ایوانی باریک نداری، می‌توانی جایی در فضای بیرونی پیدا کنی.

فابین خودکارش را برداشت و مشغول نوشتن کلمات شد. شش ماه است که این دست‌نوشته را ویراستاری می‌کند.

و زیر خطوط را با مداد خط می‌کشد. هر بار که داستانش را می‌خواند، غلط‌های بیشتری پیدا می‌کند.

شخصیت‌ها بی‌روح و صداها ساختگی هستند. دوستش، فیلیپ (۶) می‌گوید، بهتر است آن را تایپ کنی و به ناشری علاقه‌مند بدهی. اما هر بار که آن را می‌خواند، متوجه دلایلی بیشتر می‌شود که اکنون نباید کتاب را به کسی نشان بدهد.

آماده نیست.

سندرین می‌گفت، او به این دلیل حاضر نیست کتابی را تمام کند، چون تا وقتی آن را به انتشارات نداده؛ می‌تواند امید داشته باشد که کسی آن را می‌پذیرد. این یکی دیگر از حرف‌های آزاردهنده‌ای بود که به او زده است.

ساعتش را نگاه کرد، می‌دانست تا آغاز نوبت کاری‌اش یک ساعت بیشتر وقت ندارد. صدای تلفن همراهش را از داخل شنید. لعنتی! به خودش ناسزا گفت که چرا یادش رفته؛ پیش از آنکه بیاید به پشت‌بام؛ تلفن همراهش را از جیبش دریاورد. لیوان قهوه را بر روی کاغذها گذاشت تا باد آن‌ها را نبرد. سپس از پنجره داخل را نگاه کرد.

مطمئن نیست پس از آن چه اتفاقی افتاد. همیشه یک میز می گذاشت تا از آن بالا بیاید. هنگام برگشتن پای راستش بر روی میز سرخورد. کوشید تعادلش را حفظ کند تا نیفتد.

بعد پایش، پای تپل او، سندرین می گفت پای تپلی داری، خورد به لیوان و صدای شکستن لیوان را شنید. برگشت، دید، ۳۳۲ صفحه برگه سفید که با دقت ویراستاری کرده بود در آسمان تاریک پاریس به پرواز درآمد. هنگامی که برگه های سفیدش همچون کبوتران سفید در خیابان های پاریس پرواز می کرد، تماشاگر آن بود.

نل یک ساعتی بود که بر روی تخت دراز کشیده است و هنوز نمی‌داند چه کار باید بکند. پیت به پاریس نمی‌آید. قرار نیست بیاید. همه این راه را تا پایتخت فرانسه تنها سفر کرده، مرتب با لباس نو، ناخن‌های لاک زده و حالا پیت او را قال گذاشته است.

ده دقیقه اول که فقط خیره به پیامک نگاه می‌کرد - جمله شاد «سفر خوبی داشته باشی» سپس - منتظر جمله‌های بیشتر شد. اما هیچ جمله بیشتری نرسید.

تلفن در دست؛ دراز کشید و به دیوار زل زد. بخشی از وجودش همیشه می‌دانست چنین اتفاقی می‌افتد. چراغ صفحه تلفن را روشن و خاموش می‌کرد. می‌خواست مطمئن بشود که خواب نمی‌بیند.

اما می‌دانست. شاید شب آخر این را می‌دانست، زمانی که به تلفن‌های او پاسخی نداد. شاید هم هفته پیش باید این را می‌دانست وقتی از او پرسید در پاریس چه کار کنیم و پیت گفت، «حالا یک کاری می‌کنیم» یا «نمی‌دونم.»

نه اینکه پیت آدمی قابل اعتماد نبود؛ نه - در واقع، عادت داشت بدون آنکه بگوید کجا می‌رود، چند روزی غیبتش می‌زد. اگر بخواهد با خودش روراست باشد، اصلاً پیت او را به پاریس دعوت نکرد. آنان درباره‌ی جاهایی که رفته بودند، گفت‌وگو می‌کردند که نل گفت تاکنون به پاریس نرفته است او نیز خیلی مبهم گفت: «واقعاً؟ پاریس خیلی قشنگه. حتماً از اونجا خوشت می‌آد.»

دو روز پس از این ماجرا، برنامه‌ی ماهیانه‌ی ارزیابی خطرهای شرکت که تمام شد (این برنامه هر ماه اجرا می‌شد تا کارکنان متوجه خطرهای احتمالی در تجارت بشوند و آن را مدیریت کنند. برای جلوگیری از آسیب به شرکت و حفظ سرمایه و فرصت، این برنامه بسیار ضروری بود! می‌توانستند از گردش در فضای کارخانه نیز لذت ببرند، اما به دستگاه‌ها نباید نزدیک می‌شدند!) وقتی از محوطه‌ی کارخانه بیرون آمد، به سالن غذاخوری رسید. ده دقیقه زودتر رسیده بود. به فهرست غذاها نگاه کرد. ماهی سالمون و پنیر خامه‌ای داشت، آن هم روز سه‌شنبه. او هرگز در روز سه‌شنبه، ماهی سالمون و پنیرخامه‌ای نخریده بود.

با خوشحالی به کارل گفت: «وای ببین، این هفته پاداش گرفتیم، مگه نه؟ بیا ولخرجی کنیم.» سپس قدم‌زنان به سوی محوطه‌ی آشپزخانه رفتند. ایستاد تا از آب سردکن آب بردارد. در حالی که ایستاده بود تا لیوانش را پر آب کند. گفت‌وگوی دو نفر از همکارانش را شنید که آن سوی دیوار نشسته بودند.

«می‌خوام یه سفر به بارسلونا برم، از وقتی ازدواج کردیم، به همسرم قول دادم که اون رو به اونجا ببرم.» به نظر می‌آمد، صدای جیم از بخش تدارکات

باشد.

«شری، حتماً به کیف فانتزی می‌خره. اون دختر پول پاداشش رو ظرف دو روز خرج می‌کنه.»

«لسلی هم خرج ماشین می‌کنه. نل چی؟»

«نل بارسلونا نمی‌ره.» بعد هر دو با هم خندیدند. نل که لیوان پلاستیکی خود را نزدیک لبش برده بود، با شنیدن این حرف، خشکش زد.

«نل پولاشو در حساب پس‌انداز بانکیش می‌ذاره. بعد از کلی بررسی نیم ساعت طول می‌کشه که بین دو نوع ساندویچ، یکی رو انتخاب کنه.»

«خوبه همبرگر با جو دوسر بخورم؟ اما امروز سه‌شنبه‌ست و من معمولاً جمعه‌ها همبرگر با جو دوسر می‌خورم. شاید هم پنیر خامه‌ای بخورم. آخه روزهای دوشنبه پنیر خامه‌ای می‌خورم. اما به درک، بذار ولخرجی کنم.» و بعد دوباره با هم خندیدند و ادای او را درآوردند. نل به ساندویچ خود نگاهی کرد.

«هی، اون هیچ وقت، یک لحظه هیجان‌انگیز تو زندگیش نداشته.»

نل، نصف ساندویچ خود را خورد. با وجودی که عاشق سالمون و پنیر خامه‌ای بود، اما این بار طعمی عجیب می‌داد.

آن شب، نل نزد مادرش رفت. پس از سال‌ها بحث، لیلیان سرانجام پذیرفت که این خانه برای یک نفر بزرگ است، اما جابه‌جایی او از خانه‌ای که ۲۵ سال در آن زندگی کرده بود، به آن می‌مانست که حلزونی را از لاکش بیرون بکشی. نل آن هفته، کلی جعبه پر از یادگاری‌ها و وسایل قدیمی در قفسه‌های بیرون خانه قدیمی چید و کوشید مادرش را متقاعد کند که کمی از آن وسایل را دور بریزد. یک ساعت طول کشید تا او را مجاب کند که به عروسک الاغ حصیری، سوغات سفر به اسپانیا در سال ۱۹۸۳، دیگر نیاز ندارد. آخر شب نیز متوجه شد که مادرش آن را پنهانی به انباری خانه برده است. خلاصه فرآیندی طولانی بود. امشب نیز نوبت کارت پستال و لباس‌های بچگانه بود. لیلیان غرق در خاطرات، همه چیز را نگه می‌داشت، می‌گفت: «شاید به روزی بشه ازش استفاده دیگری کرد.»

«تو با این لباس اون قدر خوشگل می‌شدی. حتی با اون زانوهات؛ یاد اون روزها به‌خیر. دونا جکسون تو سالن آرایشگاه رو یادته؟ دخترش، شریل، به‌وسیله اینترنت با مردی آشنا می‌شه و با اون قرار می‌ذاره. حتی به خونه پسره می‌ره، می‌بینه همه قفسه‌های کتابخونه‌ش پر از کتاب‌های قتل زنجیره‌ای.»

نل، در حالی که حواس مامانش پرت بود، چند تا از لباس‌های پشیمی دوران کودکی‌اش را که بید زده بود درون جعبه انداخت و گفت: «حُب، حالا مگه بود؟»

«چی بود؟»

«قاتل زنجیره‌ای؟»

«خُب، از کجا بدونم؟»

«مامان، شریل دوباره به خونه برگشت؟»

لیلیان لباس را تا کرد و کناری گذاشت، می‌خواست آن را نگه دارد.
«آره، به مادرش هم گفته که اون پسره ازش خواسته که نقاب به صورتش
بزنه یا به دم از جنس خزی یا به همچین چیزایی استفاده کنه. شریل هم ولش
کرد.»

«خُب، مامان، پس ولش کرده.»

«اوه، چه فرقی می‌کنه؟ به هر حال، خوشحالم که تو دختر فهمیده‌ای هستی و
دست به همچین خطرهایی نمی‌زنی. راستی، بهت گفتم که خانم هوگان
خواهش کرده در مدتی که نیست، مراقب گربه‌ش باشی و بهش غذا بدی؟»
«باشه.»

«چون تا اون وقت من از اینجا رفته‌م. اون هم گفته به یک نفر که قابل اعتماد
باشه، نیاز داره.»

نل به شلوار کوتاهی که در دستش داشت مدتی طولانی نگاه کرد، سپس آن
را نیز با بی‌رحمی داخل کیسه زباله انداخت.
صبح روز بعد، در مسیر محل کار، جلو آژانس مسافرتی ایستاد. اعلامیه‌ای به
پنجره زده بودند با این مضمون:

فقط یک روز باقی‌مانده، یک سفر به یادماندنی - دونفر بلیت می‌خرید اما پول
یکی را می‌دهید - سه شب در پاریس - شهر نور و رؤیا

پیش از آنکه بفهمد چه کار دارد می‌کند، وارد آژانس مسافرتی شد و دو تا
بلیت خرید. شب بعد با خوشحالی نزد پیت رفت. با چهره‌ای شرمنده و هیجان
زده؛ بلیت‌ها را به او نشان داد.

پیت که مست بود، نل اکنون به یاد می‌آورد، گفت: «چه کار کردی؟» و با
ناباوری پلکی زد، «برای من بلیت سفر به پاریس خریدی؟»
نل، در حالی که لباسش را درمی‌آورد، گفت: «برای هر دو تا، تعطیلات
آخر هفته طولانی در پاریس، گمان کردم حسابی خوش می‌گذره. می‌دونی،
خیلی خوبه، با هم دوتایی...!»

آن دختر تا به حال یک لحظه هیجان‌انگیز در زندگی‌اش نداشته است.

«هتل‌های پاریس رو هم بررسی کردم، یه هتل درست پشت خیابون ریولی
پیدا کرده‌م، هتل سه ستاره است، چهل و نه درصد تخفیف می‌ده. یکی از

محلله‌هایی که کمتر جرم در اون اتفاق می‌افته، منظورم اینه که نیاز نیست خیلی نگران کیف دزدی باشیم، بنابراین من هم یکی از اون...»
«برای من بلیت سفر به پاریس خریدی!» سرش را تکان داده و در ادامه گفته بود: «باشه عزیزم، چرا که نه؟ تعطیلات عالی.» نل دیگر یادش نمی‌آمد که او چه گفته است، چون دوتایی به رختخواب خزیدند.

اکنون باید به انگلیس برمی‌گشت و به مگدا، تریش و سو می‌گفت که حق با آنان بود. پیت درست همان آدمی بود که آن‌ها می‌گفتند. اینکه او نیز احمق بوده که تصور می‌کرده است، می‌تواند تعطیلات را با او خوش بگذراند و بیخودی پولش را هدر داده است. بیهوده و به هیچ دلیلی، سفر دخترها به برایتون را هم از دست داده بود.

چشم‌هایش را محکم بست؛ نمی‌خواست بیشتر از این گریه کند، سپس بلند شد و نشست و به چمدانش چشم دوخت. فکر کرد از کجا تاکسی بگیرد و آیا می‌تواند بلیتش را عوض کند. اگر به ایستگاه قطار برود و بلیت گیرش نیاید چه؟ می‌خواست از مسئول پذیرش هتل بپرسد که می‌تواند به ایستگاه زنگ بزند و برای او بلیت بگیرد. اما از نگاه سرد و بی‌روح آن زن می‌ترسید. نمی‌دانست چه کار باید بکند. پاریس ناگهان بزرگ و ناشناخته و خیلی غیردوستانه به نظر رسید، انگار میلیون‌ها کیلومتر از خانه‌اش دور افتاده است.

صدای رسیدن پیامک تلفن را دوباره شنید. پرید و تلفن را برداشت. قلبش تند تند می‌زد. عاقبت می‌آید! همه چیز روبه‌راه می‌شود؟ اما پیام را مگدا فرستاده بود.

جادوگر عجوزه، بهت خوش بگذره!

پیامک را نگاه می‌کرد و پلک می‌زد؛ ناگهان به شدت احساس غربت کرد. آرزو می‌کرد ای کاش آنجا بود، در اتاق هتل، کنار مگدا. همیشه جلو آینه برای آرایش با هم می‌جنگیدند. انگلیس، یک ساعت از اینجا عقب‌تر است. اکنون آن‌ها دارند آماده می‌شوند، چمدان‌ها را می‌بندند، صدای موسیقی را نیز بلند کرده‌اند و صدای شکایت همسایه‌ها درآمده است.
با خودش فکر کرد، تا به حال در زندگی‌اش تا این اندازه احساس تنهایی نکرده است. جواب داد:

همه چیز عالی، ممنون، به تو هم خوش بگذره!

به آرامی این متن را نوشت و دکمه ارسال را زد. منتظر صدای ارسال شد تا اطمینان یابد پیام از مخابرات انگلیس رد شده است. پس از آن نیز تلفن را خاموش کرد، حوصله نداشت بیشتر از این به دیگران دروغ بگوید.

نیل جدول زمانی قطارها را بررسی کرد، دفترچه‌اش را از داخل کیف بیرون آورد و فهرستی را نوشت تا ببیند چه انتخاب‌هایی می‌تواند داشته باشد. ساعت یک ربع به نه است. اگر هم بتواند قطار پیدا کند که به انگلیس برگردد، صبح زود به آنجا می‌رسد و یکراست باید به خانه برود.

در زیر نور کمرنگ حمام، خودش را نگاه کرد، خسته و گرسنه بود. ریمل همراه با اشک‌هایش سرازیر شده و صورتش را کمی سیاه کرده بود. درست شبیه همان دختری بود که این همه راه از انگلیس تا پاریس سفر کرده است تا اینجا دوست بی‌معرفت و اعتمادناپذیرش او را تنها بگذارد. دستانش را به کنار سینک روشویی تکیه داد، نفسی عمیق و لرزان کشید و کوشید بهتر فکر کند.

اول باید چیزی برای خوردن بیابد، بعد هم کمی بخوابد تا حالش بهتر شود. فردا هم می‌تواند قطار اول وقت را سوار شود و برگردد. امیدوار نبود به این نقطه برسد، اما به هر حال برنامه‌ای است و نل همیشه با داشتن برنامه احساس بهتری دارد.

نل در را بست و آن را قفل کرد و به طبقه پایین رفت. می‌کوشید بی‌خیال و مطمئن به نظر برسد، نه مانند زنی که در شهری غریب، تنها مانده است. از مسئول پذیرش پرسید: «ببخشید، شما منو غذا دارید، توی اتاق که پیدا نکردم؟»

«منو غذا؟ مادمازل(۹)، شما وسط شهر انواع خوراکی‌ها هستین. اینجا منو غذا به کسی نمی‌دیم.»

«باشه، جایی خوب سراغ دارین که بتونم اونجا غذا بخورم؟»

زن به او نگاهی کرد. «یه رستوران می‌خواین؟»

«یا کافه، هر جایی، که الان بتونم برم اونجا؛ چیزی بخورم. در ضمن، اگر اون یکی خانم برگشت لطفاً بهش بگین امشب توی هتل می‌مونم؟»

زن فرانسوی ابرویش را کمی بالا انداخت و نل مجسم کرد که با خودش می‌گوید خب، پس دوستت قرار نیست بیاد، دختر خنگ انگلیسی؟ تعجبی هم ندارد. زن گفت: «یک کافه هست به اسم کافه دیباستیه(۱۰)» سپس نقشه‌ی مربوط به مسافرها را به او داد. «بیرون که رفتین، بروید سمت راست و دو خیابان پایین‌تر، سمت چپ یک کافه‌ی خیلی خوبه.» درنگی کرد و ادامه داد: «خیلی خوبه... برای تنها غذا خوردن.»

«ممنون.»

«من الان به میشل زنگ می‌زنم تا یه میز برای شما رزرو کنه. اسمتون؟»

«نیل.»

«نل!» زن با لهجه‌ی فرانسوی آن را تکرار کرد.

نل، درحالی که چانه‌اش می‌لرزید، نقشه را گرفت، آن را داخل کیفش سر داد و از سرسرای هتل بیرون زد.

کافه شلوغ بود، میزهای باریک بیرون چیده شده و دور تا دور پر از گروه‌ها یا زوج‌هایی که شانه‌به‌شانه با کت‌های ضخیم زمستانی به هم چسبیده بودند. سیگار می‌کشیدند، نوشیدنی می‌نوشیدند و گاهی به خیابان شلوغ نگاهی می‌انداختند و با هم گپ می‌زدند. نل درنگی کرد و نگاهی به بالا انداخت، نام روی تابلو را بازبینی کرد و از خود پرسید؛ می‌تواند اینجا به تنهایی بنشیند و غذا بخورد. شاید بهتر است یکراست به سوپر مارکت برود و یک ساندویچ آماده بخرد. آری این شاید گزینه‌ای بهتر باشد. مرد قوی هیکلی با ریش جلو در ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. سپس با صدای بلند گفت: «خانم انگلیسی، بله؟»

نل سر تکان داد.

«شما نل هستید؟ میز یک نفره؟» چند سر چرخید تا او را ببیند. نل دلش می‌خواست از خجالت بمیرد.

آرام گفت: «اوم، بله.» مرد اشاره کرد که داخل برود. میز کوچک با صندلی در گوشه کافه و در کنار پنجره به او نشان داد و او در آنجا نشست. مه بیرون، بخاری بر روی شیشه پنجره درست کرده بود و در اطراف او، دور میزی چند خانم حدود پنجاه ساله با هم حرف می‌زدند. نل از آن حرف‌ها کلمه‌ای نمی‌فهمید. زوج‌ها هم به هم خیره بودند و با هم گپ می‌زدند. گویی نل تابلویی به خود نصب کرده بود با این مضمون بیچاره من، هیچ‌کس را ندارم که کنارم با من غذا بخورد. به تابلو فهرست غذاها نگاهی انداخت و کلمات ناآشنا را، پیش از آنکه با صدای بلند بر زبان آورد، چندبار در ذهنش تکرار کرد. پیشخدمت با سری تراشیده و پیشبندی سفید پارچ آب را جلوی او گذاشت و به زبان فرانسوی تندتند گفت: «شب به‌خیر، شما استیک سرخ‌شده میل دارید؟» غذا - استیک با چیپس - غذایی گران است، اما تنها چیزی است که نل می‌توانست راحت آن را تلفظ کند.

پیشخدمت نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد به زبان انگلیسی بسیار روان گفت: «استیک؟ و مادمازل برای نوشیدنی چی میل دارند؟ کمی شراب؟»

نل قصد داشت نوشابه گازدار سفارش بدهد، اما آرام زمزمه کرد، «بله، لطفاً.»

پیشخدمت گفت: «خیلی هم خوب.» در ظرف یک دقیقه با یک سبد نان و یک شیشه شراب برگشت. خیلی معمولی آن‌ها را پرروی میز گذاشت. انگار خیلی عادی است که جمعه غروب، خانمی تنها به آنجا بیاید و تنها غذا بخورد. بعد هم رفت.

خود نل گمان نمی‌کند تاکنون دیده باشد که خانمی تنها در رستوران غذا بخورد، به غیر از آن سفری که با گروه فروش شرکت به گری رفتند و خانمی را دید که تنها نشسته بود و به جای غذای اصلی، دو تا دسر خورد و کتاب

«خانم‌ها» هم در دستش بود و مطالعه می‌کرد. جایی که نل زندگی می‌کند، دخترها، گروهی برای صرف غذا بیرون می‌روند. خانم‌های مسن‌تر ممکن است برای بازی دبلنا یا دورهمی خانوادگی، تنها بروند. اما به‌طور معمول خانم‌ها به تنهایی بیرون نمی‌روند و در رستوران تنها غذا نمی‌خورند.

تکه‌ای نان ترد فرانسوی در دهانش گذاشت و مشغول جویدن شد، اکنون که به اطراف نگاه می‌کرد؛ پی برد تنها کسی نیست که به تنهایی غذا می‌خورد. خانمی دیگر آن سوی در کنار پنجره نشسته و یک شیشه شراب نیز جلوی اوست، سیگاری دود می‌کند و مشغول تماشای آدم‌هایی است که از خیابان رد می‌شوند. یک مرد هم آن سوتر تنها نشسته است، روزنامه می‌خواند و قاشق پر غذا را در دهانش می‌گذارد. خانمی دیگر با موهای بلند که میان دندان‌هایش فاصله داشت، با پیشخدمت حرف می‌زد و شالی کلفت دور گردنش انداخته بود. کسی به آن‌ها توجه نمی‌کند. نل کمی راحت‌تر شد و شال خود را کمی شل‌تر کرد.

شراب خوبی بود. جرعه‌ای نوشید و احساس کرد خستگی و فشار آن روز رفته‌رفته برطرف می‌شود. جرعه‌ای دیگر نوشید. استیک را آوردند. قهوه‌ای و حسابی سرخ شده و بخار از آن بلند می‌شد، اما وقتی آن را بُرید درونش خونابه داشت. از خود پرسید آیا باید آن را دوباره برگرداند، اما حوصله جنجال نداشت، بخصوص آنکه مجبور است دوباره به زبان فرانسوی توضیح بدهد. گذشته از این طعم خوبی دارد. چیپس‌ها ترد و خوشمزه، طلایی و داغ و سالاد سبز هم حسابی خوشمزه بود. با اشتها همه را خورد. پیشخدمت که برگشت با لبخند پرسید: «خوشمزه‌ست، مگه نه؟»

نل گفت: «خوشمزه‌ست. ممنو - ا... مقسی (11)». پیشخدمت سرش را تکان داد و لیوان را دوباره برای او پر کرد؛ نل نفسی راحت کشید، اندکی احساس راحتی کرد. اما تا آمد لیوان را بردارد، دستش به لیوان خورد و نصف شراب لیوان بر روی پیشبند سفید و کفش‌های پیشخدمت ریخت. از روی میز به لکه‌های قرمز روی پیشبند پیشخدمت نگاه کرد.

دستش را جلو دهانش گرفت و گفت: «خیلی معذرت می‌خوام!»
پیشخدمت با پارچه‌ای لکه‌های روی پیشبند را پاک کرد. «مهم نیست. واقعاً مسئله‌ای نیست.»

«متأسفم، اوه، من...»

«اشکالی نداره. امروز این‌طوریه دیگه.»

لبخند مبهمی به نل زد، انگار حال او را می‌فهمد و بعد ناپدید شد. نل احساس می‌کرد لپ‌هایش از خجالت سرخ شده است. دفترچه‌اش را از داخل کیف بیرون آورد که مثلاً سرگرم کاری بشود. به فهرست جاهای دیدنی پاریس نگاهی سریع انداخت و بعد هم به صفحه‌ای خالی زل زد تا اینکه

مطمئن شد کسی به او نگاه نمی‌کند.
برروی صفحه سفید نوشت «در لحظه زندگی کن.» و زیر آن را دوبار خط کشید. این مطلبی بود که در مجله خوانده بود.
به ساعت نگاه کرد، ۹:۴۵ است. در حدود ۳۹۶۰۰ دقیقه دیگر باقی مانده است تا سوار قطار بشود و برگردد و وانمود کند که انگار اتفاقی نیفتاده است.

وقتی نل به هتل برگشت. خانم فرانسوی مسئول پذیرش هتل هنوز پشت پیشخان بود. کلید را به نل داد و گفت: «اون یکی خانم هنوز برنگشته. اگر قبل از اینکه شیفت من تموم بشه، برگرده، بهش می‌گم که شما در اتاق هستین.» نل زیر لب تشکر کرد و از پله‌ها بالا رفت.
سریع شیر دوش را باز کرد و زیر آن رفت. می‌کوشید همه ناامیدی آن روز را با آب بشوید. سرانجام ساعت ۱۰:۳۰ به رختخواب رفت؛ چند مجله به زبان فرانسه از میز کنار تخت برداشت و ورق زد. معنی بیشتر کلمات را متوجه نمی‌شد، اما چاره‌ای نداشت، کتابی همراهش نیاورده بود. تصور می‌کرد که اصلاً وقتی برای مطالعه نداشته باشد.

در ساعت یازده، چراغ را خاموش کرد و در تاریکی دراز کشید و به صدای خیابان گوش داد؛ صدای موتورهایی که از خیابان رد می‌شدند، صدای خنده و حرف زدن مردم فرانسه که به سمت خانه‌های خود می‌رفتند. همه را با دقت گوش داد؛ احساس می‌کرد وسط مهمانی‌ای بزرگ گیر افتاده است.
چشم‌هایش پر از اشک شد و از خود پرسید؛ آیا به دوست‌هایش زنگ بزند و ماجرا را تعریف کند. اما در حال حاضر آمادگی همدردی آن‌ها را نداشت. دلش نمی‌خواست به پیت فکر کند و به این امر که در حقیقت، رابطه‌شان به پایان رسیده است. می‌کوشید چهره مادرش را تجسم نکند که وقتی ناگریز در مورد تعطیلات شاعرانه‌ای که قرار بود در پاریس داشته باشد، حقیقت را بگوید، چه طور به او نگاه می‌کند و چه حالی خواهد شد.

سپس در باز و چراغ‌ها روشن شد.
زن امریکایی آنجا ایستاده، صورتش از مشروبی که خورده قرمز شده و شالی مخملی و بزرگ دور شانه‌هایش انداخته بود. او گفت: «باورم نمی‌شه، خیال می‌کردم تا الان رفتین.»

نل گفت: «من هم همین‌طور.» بعد هم روتختی را برروی سرش کشید.
«می‌شه لطفاً چراغ رو خاموش کنین؟»
«اونا نگفتن که شما هنوز اینجائین.»
«خب، حالا هستم.»

صدای برخورد دسته کیفش با سطح میز را شنید.
«با وجود غریبه توی اتاق، اصلاً احساس راحتی ندارم.»
«باور کنین شما اولین انتخاب من برای اینکه بخوام امشب در کنارش بخوابم،

نیستین.»

وقتی زن داخل دستشویی می‌رفت و بیرون می‌آمد، نل همچنان زیر ملافه بود. صدای شستن دندان‌ها و غرغره کردن آب در دهانش را می‌شنید و می‌کوشید تصور کند او اینجا نیست. شاید یک جایی در برایتون در کنار دیگر دوستانش به رختخواب می‌رود.

زن گفت: «باید بگم که از این وضع اصلاً خوشحال نیستم.»

نل گفت: «خب، برید جای دیگه بخوابید، چون منم به اندازه شما از این اتاق سهم دارم، گذشته از این بهتر بود که به تاریخ رزرو ما توجه می‌کردین و در همون تاریخ رزرو نمی‌کردین.»

زن گفت: «نیازی نیست نشون بدین که عصبانی هستین.»

«خب پس جوری رفتار نکنین که انگار من مقصرم.»

«عزیزم، به من چه ربطی داره که دوست‌پسرت نیومده.»

«به من هم ربطی نداره که هتل یه اتاق رو برای دو نفر رزرو کرده.»

سکوتی طولانی برقرار شد. نل در این فکر بود که شاید زیاده‌روی کرده است. به هر حال، مسخره است که دو زن بر سر اتاقی به این کوچکی با هم دعوا کنند. با خودش فکر کرد، هر دو یک وضعیت داریم. می‌خواست کمی دوستانه‌تر حرف بزند.

سپس صدای آن زن در تاریکی پیچید: «خُب پس بهتره بدونین که وسایل

بارزشم رو توی صندوق امانت گذاشتم؛ در ضمن، من دفاع شخصی بلدم.»

نل گفت: «اسم من هم ژرژ پمپید(۱۲)وست.» و در تاریکی چشمانش را چرخاند؛ منتظر صدای کلیک دکمه چراغ بود تا سرانجام چراغ خاموش شد.

دوباره صدایی در آن تاریکی پیچید: «فقط محض اطلاع بگم که واقعاً اسم عجیبه.»

با وجودی که نل خیلی خسته و غمگین بود، خواب یه چشمانش نمی‌آمد. می‌کوشید افکارش را آرام کند، اما نیمه شب صدایی آرام در ذهنش زمزمه می‌کرد.

نُج، خانم امشب خواب بی خواب.

به جای خواب، سرش، مانند ماشین لباسشویی، پر بود از صدا. کوشید افکار سیاه را همچون لباس‌های چرک بشوید. آیا به پیت خیلی علاقه داشت؟ آیا زیادی خونسرد نیست؟ آیا به خاطر فهرستی بود که از گالری‌های هنری فرانسه با نقاط قوت و ضعف آن‌ها نوشته بود. (مدت زمان سفر در برابر طول صف گالری‌ها)؟

شاید آن قدر کسل‌کننده است که هیچ مردی عاشق او نمی‌شود؟ در تاریکی

دراز کشید؛ گوش‌هایش را با دستش گرفت تا صدای خرویف غریبه تخت کناری را نشنود. بدنش را کش و قوس می‌داد، خمیازه می‌کشید، وضعیت قرار گرفتن بدنش را تغییر می‌داد. می‌کوشید نفس‌های عمیق بکشد. در نظر مجسم می‌کرد افکار منفی را درون جعبه‌ای گذاشته، درش را قفل کرده و کلید آن را دور انداخته است.

ساعت حدود سه بامداد است، پذیرفت که احتمالاً تا صبح بیدار خواهد ماند. بلند شد و آرام به کنار پنجره رفت. پرده را کمی کنار زد. پشت‌بام‌ها در زیر نور خیابان‌ها روشن بود. نوری اندک نیز بر روی پیاده‌رو افتاده است. یک زوج که سرشان را به هم چسبانده بودند، به آرامی به خانه می‌رفتند و درگوشی باهم نجوا می‌کردند.

فکر کرد، چقدر حس قشنگی است.

صدای خرویف زن امریکایی بلندتر می‌شد. کمی درنگ می‌کرد و دوباره خرناس می‌کشید. نل داخل چمدان دنبال، گوش‌گیر (یک جفت محض احتیاط آورده بود). گشت و دوباره به رختخواب رفت. با خودش فکر می‌کرد کمتر از هشت ساعت دیگر به خانه برمی‌گردم، با این فکر احساس راحتی کرد و سرانجام خوابش برد.

فابین، در کافه در کنار دریچه آشپزخانه نشسته بود و تماشا می‌کرد چطوری امیل (۱۳) داخل یک قابلمهٔ بزرگ فلزی را می‌تراشد. رنه (۱۴)، کمک آشپز، در کنارش، در سکوت کار می‌کرد. جرعه‌ای قهوه نوشید. ساعت یک ربع به یک بود.

امیل گفت: «یکی دیگه می‌نویسی، بهتر از اون یکی.»
 «هر چی رو می‌دونستم توی اون کتاب نوشته بودم، حالا همه چیز دود شده رفته هوا.»

«بی‌خیال، تو نویسنده‌ای. بیشتر از یک کتاب، مطلب توی سرت داری. اگه این‌طور نیست، نویسندهٔ قوی‌ای نیستی. دفعهٔ بعد، ویراستاری رو توی کامپیوتر انجام بده، باشه؟ بعد راحت می‌تونی یه نسخهٔ دیگه از اون چاپ کنی.»

فابین ۱۸۳ صفحه از ۳۰۰ صفحه را پیدا کرده است. بعضی از آن‌ها با آب باران خیس و کثیف شده و بر روی بعضی‌ها هم جای پا بود. بقیهٔ صفحات در غروب پاریس ناپدید شد. خیابان‌های اطراف خانه‌اش را گشت. صفحات با شمارهٔ فرد را علامت زده بود، آن‌ها را دید که در هوا پرواز می‌کنند یا در چالهٔ آب خیس می‌شوند و رهگذرها بی‌توجه از کنارشان می‌گذرند. کلماتش را بر روی صفحات می‌دید و افکار درونی‌اش در معرض دید قرار گرفته بود، احساس می‌کرد برهنه در خیابان ایستاده است. «امیل، من خیلی احمقم. سندرین چند بار بهم گفته بود که کارت رو با خودت روی پشت‌بام نبر...»

«اوه. نه، دوباره قصهٔ سندرین رو شروع نکن، خواهش می‌کنم!» امیل سینک ظرفشویی را از آب چرب خالی و دوباره پر کرد. «اگه بخوام قصهٔ سندرین رو گوش کنم، باید یه نوشیدنی قوی بخورم تا تحمل کنم.»
 رنه می‌گوید: «همهٔ نوشیدنی رو قبلاً خوردی.»

«پس چه کار کنم؟»

«قهرمان بزرگت کی بود، آهان، ساموئل یکت (۱۵) نویسنده، می‌گه: دوباره سعی کن، دوباره شکست بخور. این بار بهتر شکست بخور.»

امیل به بالا نگاه کرد. پوست قهوه‌ای رنگ‌اش بر اثر عرق و بخار می‌درخشید. «البته منظورم فقط کتاب نیست. باید دوباره بزنی بیرون. با چند خانم آشنا بشو؛ کمی بنوش و کمی برقص... کمی موضوع برای کتاب بعدیت پیدا کن!»

رنه گفت: «اون کتاب رو می‌خونم.»

امیل گفت: «می‌بینی، رنه هم کتاب رو می‌خونه؛ درحالی‌که فقط کتاب‌های دارای عکس‌های مستهجن رو می‌خونه!»

رنه گفت: «حوصله خوندن ندارم.»

امیل گفت: «این رو می‌دونیم رنه.»
فابین گفت: «نمی‌دونم. واقعاً حوصله این کارها رو ندارم.»
امیل همچون بخاری عمل می‌کند، همیشه باعث می‌شود احساس گرما کنی.
ادامه داد: «خب، خودت رو سر حال بپار. دست کم الان بهانه‌ای داری که از اون
آپارتمان بیرون بزنی، مگه نه؟ برو بیرون. زندگی کن. به یک چیز دیگه فکر
کن.»

شستن آخرین ماهیتابه را نیز به پایان برد. سپس با حوله روی شانه‌اش،
دستش را خشک کرد.
«باشه؟ فردا شب، نوبت کار اولیوره. پس من و تو، دوتایی می‌ریم بیرون و
کمی نوشیدنی می‌خوریم. چی می‌گی؟»
«نمی‌دونم...»

«خب، می‌خوای چه کار دیگه‌ای بکنی؟ شب رو توی آپارتمان کوچیکت
بمونی؟ بشینی به حرف‌های آقای اولاند(۱۶) رئیس جمهور، توی تلویزیون
گوش بدی که می‌گه دیگه پول نداریم. خونه خالی هم بهت می‌گه که زنی داخل
خانه نیست.»

«امیل، قرار نیست تو هر چه بگویی اوضاع بهتر به نظر برسه.»
«چرا، قرار هست! من دوستتم! با میلیون‌ها دلیل بهت می‌گم که باید با من
بیرون بری. زود باش، کلی می‌خندیم. با چند تا خانم هم آشنا می‌شیم.»
فابین قهوه‌اش را تمام کرد و فنجان را به امیل داد که آن را داخل سینک
بگذارد.

«بجنب. باید طوری زندگی کنی که چیزی داشته باشی در موردش بنویسی.»
فابین گفت: «شاید، حالا بهش فکر می‌کنم.»
هنگامی که فابین خداحافظی کرد و رفت، امیل سرش را تکان می‌داد.

۶

صدای در زدن نل را پیدا کرد. ابتدا فکر کرد که صدا از دوردست می‌آید.
سپس صدا بلندتر شد. بالش را از روی گوشش برداشت، بعد صدا را شنید.
«خانه‌داری»

بلند شد و نشست، پلک می‌زد، صدای زنگی آهسته در گوشش می‌پیچید.
لحظه‌ای نمی‌دانست کجاست به تخت غریبه، سپس به کاغذ دیواری نگاه کرد.
صدایی مبهم. دست‌هایش را داخل گوشش کرد و گوش‌گیرها را درآورد.
ناگهان صدا کرکننده شد.

به سوی در رفت و آن را باز کرد. گوشش را می‌خاراند. «بله؟»
زنی با اونیفورم خدمتکارها، پوزش خواست و عقب ایستاد. به فرانسه گفت:
«آه ببخشید، دوباره برمی‌گردم.»

اما نل نمی‌فهمید که او چه می‌گوید. بنابراین، سرش را تکان داد و در را بست. به تخت آن زن امریکایی نگاه کرد، اما تخت خالی بود و در کمد باز و همهٔ رخت‌آویزها خالی. با ترس اتاق را دوباره نگاه کرد؛ دنبال چمدانش می‌گشت، اما هنوز سرجایش بود.

اصلاً متوجه نشده بود که آن زن صبح زود از آنجا رفته، اما خوشحال بود که اول صبحی مجبور نیست آن صورت قرمز را دوباره ببیند. اکنون با آرامش می‌تواند دوش بگیرد و... به تلفنش نگاه کرد، ساعت یازده و ربع است. امکان ندارد.

تلویزیون را روشن؛ کانال‌ها را تندتند رد کرد تا به کانال خبر رسید. ساعت به راستی یازده و ربع است.

ناگهان از جا پرید و تندتند وسایل خود را جمع کرد و آن‌ها را درون چمدان چپاند و لباس‌هایش را پوشید. سپس کلید و بلیت‌هایش را برداشت و از پله‌ها پایین رفت. زن فرانسوی پشت پیشخوان بود. نل آرزو می‌کرد که ای کاش صبر می‌کرد، یک کم موهایش را شانه می‌زد و بعد پایین می‌آمد. «صبح به خیر، مادمازل.»

«صبح به خیر، نمی‌دونم شما می‌تونید... آیا... خوب، من می‌خوام بلیت قطارم رو عوض کنم.»

«می‌خواید که من به ایستگاه قطار زنگ بزنم؟»

«لطفاً. می‌خواهم امروز به خونه برگردم. یه... موضوع خانوادگی اضطراریه.» در چهرهٔ زن حتی احساسی گذرا نیز دیده نمی‌شد. «البته.» او بلیت را گرفت و تلفن زد. سپس به فرانسوی تندتند کلماتی را برزبان آورد. نل دست‌هایش را داخل موهایش کرد تا خواب از چشم‌هایش بپرد. «تا ساعت پنج قطاری نیست، همین براتون خوبه؟» «اصلاً هیچی نیست؟»

«امروز صبح چند تا صندلی خالی بوده، اما الان نه، تا ساعت پنج بعدازظهر.» نل به خودش ناسزا گفت که چرا تا دیروقت خوابیده است. «باشه، خوبه.» «و باید یه بلیت جدید بخرید.»

نل به بلیتی که آن زن به سمتش گرفته بود. نگاه می‌کرد. به سیاه و سفید نوشته است: تغییرپذیر نیست. «یه بلیت جدید؟ قیمتش چقدره؟»

زن گفت: «صد و هفتاد و هشت یورو. می‌خواید بلیت بگیرین؟»

صد و هفتاد و هشت یورو. یعنی در حدود صد و چهل پوند.

«آه، می‌دونین چیه؟ من... من فقط باید چیزی رو حساب کنم.»

در حالی که بلیت را از آن زن پس می‌گرفت، جرئت نداشت به صورتش نگاه کند. احمق به نظر می‌آمد. معلوم است که نمی‌شود تاریخ بلیت ارزان قیمت

را تغییر داد. «خیلی ممنون.»
زن را که پشت سرش او را صدا می‌زد، نادیده گرفت و به امنیت اتاقش پناه برد.

نیل لبه پایینی تخت نشست و به آرامی به خودش دشنام می‌داد. یا باید نصف حقوق یک هفته‌اش را بدهد تا بتواند به خانه برگردد یا اینکه بدترین تعطیلات آخر هفته شاعرانه را به تنهایی برای یک شب دیگر در اینجا بگذارند. می‌تواند داخل همین اتاق کوچک زیر شیروانی پنهان شود، تلویزیون به زبان فرانسوی تماشا کند که یک کلمه آن را نمی‌فهمد. می‌تواند تنها در کافه بنشیند و بکوشد به زوج‌های جوان شاد نگاه نکند.

تصمیم گرفت برای خودش قهوه درست کند، اما کتری داخل اتاق نبود. با صدای بلند گفت: «اوه خدای من!» به این نتیجه رسید که از پاریس متنفر است.

پس از آن متوجه یک پاکت نامه نیمه باز بر روی زمین شد که نصف آن به زیر تخت افتاده و چیزی بر روی آن چسبیده بود. خم شد و آن را برداشت. دو بلیت مال نمایشگاه آثار هنری یک هنرمند است؛ به گونه‌ای مبهم چیزی از او شنیده بود. آن‌ها را برداشت. می‌بایستی مال آن زن امریکایی باشند. آن‌ها را پایین گذاشت. بعداً تصمیم می‌گیرد که با آن‌ها چه کار کند. اکنون کمی آرایش لازم دارد، موهایش را شانه بزند و بعد هم به راستی به قهوه نیاز دارد.

بیرون، در نور روز، احساس بهتری پیدا کرد. پیاده به راه افتاد تا اینکه کافه‌ای دید. از کافه خوشش آمد، درونش رفت و یک فنجان قهوه لاته و با تکه‌ای کیک سفارش داد. پشت میز بیرون از مغازه؛ در خیابان، در کنار کسانی دیگر که همین کار را کرده بودند، نشست. هوا سرد بود. سگ کوچک پیرزنی که در کنارش نشسته بود را نوازش می‌کرد. شال پیرزن از جنس اورپگامی ژاپنی بود. چند عکس گرفت. مرد فرانسوی کلاهش را به احترام برای او برمی‌دارد و او چاره‌ای ندارد به جز آنکه لبخندی بزند.

مزه قهوه خوب و کیک خوشمزه بود. نام کافه را در دفترچه‌اش یادداشت کرد، شاید بخواهد بعداً به اینجا بیاید. انعامی بر روی میز گذاشت و به سوی هتل برگشت. با خودش فکر کرد، بدترین صبحانه عمرم را خوردم. آن سوی خیابان، یک مغازه کیف فروشی بود. از ویتترین مغازه به چرم عالی و خوش‌بوخت کیف‌ها زل زده بود؛ رنگ‌های خیلی شیکی هم داشتند. مغازه شبیه صحنه‌ای از فیلم بود. صدای ویولن قشنگی می‌آمد؛ با شنیدن صدا ایستاد و به بالا نگاه کرد؛ می‌خواست ببیند صدا از کجا می‌آید؟ صدا از پنجره نیمه باز بالکنی می‌آمد. سپس روی پله نشست و به آهنگ گوش داد. قشنگ‌ترین آهنگی است که تاکنون شنیده است. وقتی آهنگ پایان یافت،

دختری وپولون دردست، به بالکن آمد و پایین را نگاه کرد. نل بلند شد، ناگهان خجالت کشید، و غرق در افکارش، به راه افتاد.

سردر نمی‌آورد چه کار باید بکند. آرام‌تر حرکت کرد، با خودش می‌جنگید و باید و نباید، عوض کردن بلیت ساعت پنج را در مغزش بارها مرور کرد. اگر ساعت پنج سوار قطار بشود، می‌تواند دیروقت خودش را به برایتون برساند و دخترها را غافلگیر کند. دست‌کم بقیه تعطیلاتش را خوش می‌گذراند و می‌توانست به همه اعتراف کند و راستش را بگوید. آن‌ها نیز فراموش خواهند کرد. دوست برای یک چنین روزهایی است.

اما فکر اینکه باید صد و پنجاه پوند دیگر بابت این تعطیلات زهرماری خرج کند، او را حسابی به هم می‌ریخت. دلش نمی‌خواست نخستین سفرش به پاریس، با فرار پایان بگیرد. دلش نمی‌خواست یادش بماند که در نخستین سفر به پاریس، دوست پسرش او را قال گذاشته است و بدون آنکه برج ایفل را ببیند، فرار کند و به خانه برگردد.

هنوز غرق در تفکرات خود بود که به هتل رسید، بلیت‌ها را فراموش کرده بود تا وقتی که دست را در جیبش برد تا کلید را در بیاورد، آن‌گاه دستش به بلیت‌های آن زن آمریکایی خورد.

به مسئول پذیرش گفت: «بخشید، می‌دونین اون خانمی که با من توی اتاق چهل و دو بود، کجا رفته؟»

مسئول پذیرش از میان دسته کاغذی که دستش بود، نگاهی به او انداخت. «امروز صبح اول وقت تسویه کرد و رفت. گمان کنم یه... موضوع خانوادگی فوری برایش پیش اومده بود. صورتش چیزی رو نشون نمی‌داد، اما انگار این آخر هفته، خیلی از این مسائل فوری برای همه پیش می‌آد.»

«چند تا بلیت توی اتاق جا گذاشته. بلیت نمایشگاه یه هنرمند. نمی‌دونم با اون چه کار کنم.»

آن‌ها را درآورد و به مسئول پذیرش داد. او آن‌ها را به دقت نگاه کرد.

«او یکراست به فرودگاه رفت.. این یه نمایشگاه خیلی پرطرفداره. دیشب هم توی اخبار درباره اون حرف می‌زدن. مردم ساعت‌ها صف می‌کشن تا برن تو و کارهای اون رو ببینن.»

نل دوباره به بلیت‌ها نگاهی انداخت.

زن به او لبخند زد. «مادمازل، من هم به این نمایشگاه می‌رم. اگه شما هم می‌تونین... اگه موضوع فوری خانوادگی تون می‌تونه منتظر بمونه... شما هم برین.» بعد هم به او لبخند زد.

نل به بلیت‌ها خیره شد. «شاید برم.»

«مادمازل؟»

نل به طرف او برگشت.

«اگه بخواین یه شب اضافه‌تر بمونین، لازم نیست پول اون یه شب رو

پردازین، به جبران مشکلی که در رزرو پیش اومده» سپس به نشانهٔ
پوزش‌خواهی دوباره لبخند زد.
نل با تعجب گفت: «اوه. ممنون.»
سپس تصمیم گرفت. هر چه باشد، یک شب اضافه ماندن آن‌قدرها هم
طولانی نیست.

فابین با یک تی شرت و پیژامه خانگی در پشت بام نشسته بود، غرق در فکر، فنجان خالی قهوه اش در کنارش. به عکس کوچک سندرین که در دست داشت، نگاه می کرد. ناگهان هوا خیلی سرد شد. دیگر نمی توانست در پشت بام بنشیند، تصمیم گرفت به اتاق برگردد. اما این بار با احتیاط - نگاهی به دوروبر آپارتمان انداخت. سندرین حق داشت. خیلی به هم ریخته است. سطل زباله ای برداشت و به جمع آوری و مرتب کردن پرداخت.

یک ساعت بعد، این آپارتمان کوچک تقریباً مرتب شده بود: لباس های کثیف داخل سبد لباس چرک ها و روزنامه های تاریخ گذشته داخل سطل جلو در بود. لباس های شسته شده را درآورد و پهن کرد تا خشک بشوند. همه چیز مرتب و سر جایش بود؛ خودش هم اصلاح کرده، حمام رفته و لباس پوشیده. همه چیز آماده بود تا مشغول نوشتن شود. صفحاتی را که پیدا کرده بود را به ترتیب شماره صفحات در کنار لپ تاپش مرتب کرد؛ صفحه رومی را برداشت، صاف نگه داشت و به آن خیره شد.

زمان می گذشت. برخی از صفحاتش را می خواند، سپس آن ها را پایین می گذاشت. صفحه ای را برمی داشت. و مدتی آن را مطالعه می کرد. سپس انگشت هایش را بر روی دکمه لپ تاپ می گذاشت. به تلفنش نگاه کرد. بعد از پنجره به پشت بام های خاکستری چشم دوخت. به دستشویی رفت. دوباره به صفحه کلید خیره شد. سرانجام به ساعتش نگاه کرد و بلند شد. ژاکتش را برداشت.

بیرون جلوی کیوسک کوچک روبه روی کلیسای نوتردام، کسی منتظر نیست. فابین موتور گازی اش را نگه داشت، کلاه ایمنی خود را درآورد و لحظه ای به رودخانه سن نگاه کرد. یک قایق با شماری از گردشگرها داخل آن در حال عبور است. گردشگران با هم حرف می زدند و از میان پنجره های بزرگ قایق از مناظر عکس می گرفتند. در کنار بارانداز، رستوران کوچک رُز دو پاریس با انگشت شمار صندلی های چوبی اش دیده می شد، هیچ کس داخل آن نبود. بسته ای از پشت موتور برداشت. و به سوی کیوسک رفت. داخل اتاقک فلزی، پدرش مشغول خواندن روزنامه بود.

گفت: «سالمون.» بعد هم بسته را به پدرش داد. «امیلِ گفت، دیگه نمی تونه اون رو بیشتر از این نگه داره.»

کِلِمان (۱۷) گونه پسرش را بوسید، سپس بسته را باز کرد و با لذت گازی به ساندویچ زد.

«بد نیست، بهش بگو دفعه بعد شوید کمتر بریزه، ما که روس نیستیم. هر

چند، نونش خوشمزه ست.»

«خبری از کار نیست؟»

«تازه یه قایق جدید اومده طول می‌کشه تا گردشگرها اینجا برسن و خرید کنن.»

هر دو لحظه‌ای به آب خیره شدند. زوجی که به سمت پایین رودخانه می‌رفتند، لحظه‌ای در کنار کیوسک درنگ کردند؛ اما نظرشان عوض شد و دوباره به مسیر ادامه دادند و دور شدند. فابین مچ پایش را می‌خاراند.

«اگر با من کاری نداری، می‌خوام به نمایشگاه کالو (۱۸) برم.»

«برای اینکه سندرین رو اونجا ببینی؟»

فابین سرش را به نشانه نفی تکان داد. «نه! آثار هنری فریدا کالو رو دوست دارم.»

کلمان گفت: «حتماً همین طوره.» سپس به آب خیره شد. «کم پیش می‌آد که از موضوعی دیگه حرف بزنی.»

«سندرین همیشه می‌گه تو بلد نیستی از زندگی لذت ببری. من فقط می‌خوام بهش نشون بدم که بدم. من هم اهل فرهنگم. می‌تونم تغییر کنم. اوه، در ضمن آپارتمانم رو هم مرتب و تمیز کردم.»

سکوتی کوتاه برقرار شد. فابین به پدرش نگاه می‌کرد که با شیطنت دست در جیبش کرده بود و دنبال چیزی می‌گشت.

کلمان گفت: «دنبال یه مدال می‌گردم که بهت جایزه بدم.»

فابین بلند شد و لبخند زد. «بابا، ساعت چهار برمی‌گردم، اگه کمک لازم داشتی، اون وقت اینجا هستم.»

کلمان آخرین تکه ساندویچ سالمون را خورد. کاغذ آن را با دقت به شکل مربع کوچک تا زد و دور دهانش را با آن پاک کرد. با آن یکی دستش آرام به بازوی پسرش زد.

فابین برگشت برود که پدرش گفت: «پسرم، سندرین رو رها کن. موضوع رو خیلی جدی بگیر، باشه؟»

سندرین همیشه می‌گفت که فابین دیر از خواب بیدار می‌شود. اکنون او تنها در انتهای صفی طولانی و در زیر دو تابلو ایستاده است که جمله‌هایی یک ساعت از این نقطه و دو ساعت از این نقطه در آن‌ها دیده می‌شود، فابین متوجه شد؛ حالا حالا باید در صف بماند.

چهل و پنج دقیقه پیش با خوشحالی به انتهای صف پیوسته بود و تصور می‌کرد صف تند تند حرکت خواهد کرد. اما از آن وقت فقط در حدود ده قدم به جلو خزیده بود.

بعد از ظهر و هوا سرد و صاف بود و کم کم داشت سردش می‌شد. کلاه پشمی‌اش را کامل بر روی سرش کشید و نوک پاهایش را به زمین می‌کوبید.

می‌توانست همین الان از صف بیرون بیاید و همان‌طور که به پدرش قول داده بود برگردد به او کمک کند. می‌توانست به خانه برگردد و بقیه نظافت خانه را تکمیل کند. یا اینکه روغن بیشتری در موتور گازی‌اش بریزد و لاستیک‌های آن را واریسی کند. می‌توانست کارهایی را که از چند ماه پیش باقی مانده است را انجام دهد. اما هیچ کس از صف بیرون نمی‌آمد. پس او نیز نباید این کار را انجام بدهد.

با خودش می‌گفت، اگر کلاه را تا روی گوش‌هایش پایین بکشد، شاید احساس بهتری پیدا کند و گرم‌تر شود. امروز باید این کار را انجام دهد. تسلیم نخواهد شد، کاری که سندرین می‌گفت او همیشه انجام می‌دهد؟

البته حقیقت این بود که فریدا کالو هنرمند مورد علاقه سندرین است. یقه‌اش را بالا کشید، خودش را مجسم می‌کرد که به سراغ سندرین در کافه می‌رود و به او می‌گوید: «اوه، بله، چند دقیقه پیش به نمایشگاه آثار هنری فریدا کالو و دیه‌گو ریورا(۱۹) رفتم.» او هم غافلگیر شده یا شاید حتی خشنود. شاید بروشوری از اینجا بخرد و به او نشان بدهد.

هنگامی که در این باره فکر می‌کرد، می‌دانست فکری است احمقانه. سندرین دیگر جایی نزدیک کافه‌ای که او کار می‌کند نیست. از زمانی که با هم به هم زده‌اند، دیگر به آنجا نمی‌رود. پس فابین برای چه به آنجا برود؟

فابین سرش را بالا آورد، دید دختری آرام آرام به انتهای صف طولانی نزدیک می‌شود. کلاهی شبیه کلاه افراد نیروی دریایی آزاد بر روی موهایش گذاشته بود. مانند بقیه که اول با دیدن این صف طولانی یکه می‌خوردند، او نیز مات و مبهوت شد.

دختر نزدیک خانمی با چند نفر فاصله از او ایستاد. در دستش دو تکه کاغذ نگه داشته بود. «بخشید؟ شما انگلیسی بلدین؟ آیا این صف نمایشگاه هنری کالوئه؟»

نخستین کسی نیست که این سؤال را می‌پرسد. زن کناری‌اش به اسپانیایی چیزی گفت و شانه بالا انداخت. فابین دید که او چیزی در دست دارد، کم‌کم جلو رسید. فابین گفت: «اما شما که بلیت دارید لازم نیست اینجا توی صف بایستین.»

به جلو صف اشاره کرد. «بینین، اگر بلیت دارین، توی اون یکی صف بایستین.»

دختر لبخندی زد. «اوه، ممنون. خیالم راحت شد!»

سپس فابین او را شناخت. «شما دیشب کافه دباستیه بودین؟»

دختر کمی جا خورده به نظر می‌رسید. سپس دستش را جلو دهانش گرفت.

«اوه، پیشخدمت، نوشیدنی رو روی شما ریختم. خیلی متأسفم.»

او گفت: «مهم نیست.»

«به هر حال، بخشید و... ممنون.»

دختر می‌خواست راه بیفتد که برگشت به سمت او و به آدم‌های کنارش نگاه کرد. از فابین پرسید: «منتظر کسی هستین؟»
«نه.»

«می‌خواید... می‌خواید اون یکی بلیت رو به شما بدم؟ من دو تا بلیت دارم.»
«لازمش ندارین؟»

«نه، اونا... یه هدیه هستن. اون یکی رو لازم ندارم.»
فابین به دختر نگاه می‌کرد، منتظر بود تا بیشتر توضیح بدهد، اما او دیگر حرفی نزد. فابین دستش را دراز کرد و بلیت تقدیمی را گرفت.
«متشکرم.»

«کمترین کاریه که می‌تونم بکنم.»

در کنار هم به سمت صف کوتاه در جلو به حرکت درآمدند، جایی که بلیت‌ها را واریسی می‌کنند. فابین اصلاً نمی‌توانست جلو خود را بگیرد و به این چرخش رخدادها نیشخند نزنند. نگاه دختر به سوی او سُرخورد و لبخندی زد. فابین متوجه شد که گوش‌های دختر از سرما، صورتی شده است.
فابین گفت: «پس، برای تعطیلات اومدین اینجا؟»

«فقط برای تعطیلات آخر هفته. می‌دونین - یه سفر رؤیایی.»

فابین سرش را به سمتی کج کرد. «خوبه سفر رفتن خیلی» - دنبال کلمه انگلیسی می‌گشت - «خوبه به یکباره تصمیم به سفر بگیرید.»

دختر سرش را تکان داد. «شما هر روز... توی رستوران کار می‌کنین؟»

فابین سرش را پایین انداخت و به ریگی لگد زد. «اغلب روزها. می‌خوام نویسنده بشم. اما گمان کنم، تا آخر عمرم پیشخدمت باقی می‌مونم.»

«اوه، نه!» صدایش را صاف و محکم کرد. «مطمئنم نویسنده می‌شین. خیلی چیزها روبه‌روتون هست که می‌تونین در موردش بنویسین. منظورم زندگی مردم. توی رستوران هم زیاد می‌بینین. مطمئنم فکرهای زیادی توی سرتون دارین.»

فابین شانه‌ای بالا انداخت. «این... یه رؤیاست. گمان نمی‌کنم رؤیای خوبی باشه.»

سپس هر دو به جلو صف رسیدند. نگهبان به نل اشاره کرد که برای بازرسی کیفش به سمت پیشخان برود. دختر ناشی به نظر می‌رسید و فابین نمی‌دانست بایستی منتظرش بماند یا نه.

اما همین که آنجا ایستاد، دختر دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا برد و گفت: «خب، امیدوارم که از نمایشگاه لذت ببرید.»

فابین دستش را بیشتر در جیبش فرو برد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.
«خداحافظ.»

موهای دختر کمی قرمز بود و صورتش کمی کک و مک داشت. دوباره دختر لبخند زد. انگار داشت صحنه‌ی کمدی می‌دید که آدم‌های دیگر نمی‌بینند. فابین

متوجه شد که حتی اسم او را هم نمی‌داند. سپس، پیش از آنکه بتواند اسم او را بپرسد، دختر از پله‌ها سرازیر و در میان جمعیت گم شد. ماه‌ها می‌شد که فابین درون گودالی افتاده بود و نمی‌توانست به هیچ کس به جز سندرین فکر کند. به هر کافه‌ای که می‌رفت، به یاد خاطراتی می‌افتاد که دوتایی با هم به آنجا رفته بودند. هر آهنگی می‌شنید به یاد او می‌افتاد. گویی با روح زندگی می‌کرد.

اما اکنون، درون این گالری، اتفاقی برای او افتاد. نقاشی‌های بزرگ و رنگارنگ را با تمام احساسش درک می‌کرد، نقاشی‌های بزرگ و زیبای دیه‌گو ریورا و نقاشی‌ای که فریدا کالو از خودش کشیده بود، زنی که دیه‌گو عاشقش بود. فابین دیگر متوجه شمار فراوان آدم‌هایی که جلو تابلو ایستاده‌اند؛ نبود.

جلو تابلو مشهور نقاشی فریدا، که ستون فقراتش را به شکل ستونی شکسته (۲) کشیده بود؛ ایستاد. غمی در چشم‌های او هست که به فابین اجازه نمی‌داد نگاه از او بردارد. به نظر فابین رسید که آنچه در تابلوست بیشتر شبیه درد و رنج است تا غم. به یادش آمد که از نبود سندرین چقدر زجر کشیده است. اکنون خجالت می‌کشید، این‌همه خود درگیری، چه لزومی داشت؟ البته که عشق آنان همچون عشق فریدا و دیه‌گو، افسانه‌ای نبود.

بارها و بارها به جلو آن تابلو برگشت؛ ایستاد و تماشا کرد. درباره زندگی آن زوج نقاش می‌خواند. احساسی که با هم در آن سهیم بودند. احساس می‌کرد حسی در وجودش شعله می‌کشید، حسی برای چیزی بزرگ‌تر، بهتر و بامعنی‌تر. دلش می‌خواست؛ می‌توانست مانند آن‌ها زندگی کند. باید دست نوشته‌هایش را بهتر کند، باید به نوشتن ادامه بدهد. باید این کار را بکند. آکنده است از اشتیاق برگشتن به خانه و نوشتن مطلبی تازه که در آن صداقت، همانند این تابلوها، در آن موج بزند. تنها چیزی که می‌خواهد بنویسد، همین است. اما چه بنویسد؟

سپس او را دید؛ جلو تابلو ستون شکسته ایستاده و با دقت تماشا می‌کند، نگاهش به دختر تابلوی نقاشی قفل شده است. کلاه نیروی دریایی‌اش را در دست راستش گرفته است. در حالی که او را نگاه می‌کرد، دید اشکی بر روی گونه‌اش چکید. دختر دست چپش را بالا برد و اشک خود را با کف دست پاک کرد. ناگهان به اطراف نگاهی انداخت. شاید نگاه فابین روی او سنگینی کرده بود، سپس نگاه هر دو با هم تلاقی پیدا کرد. فابین پیش از اینکه بفهمد چه کار دارد می‌کند، قدمی به جلو گذاشت.

گفت: «من اصلاً... اصلاً فرصت نکردم بپرسم که دوست دارید با هم یک قهوه بخوریم؟»

کافه شول بلو(۲۱)، ساعت چهار بعدازظهر پر از آدم بود، اما خانم پیشخدمت میزی برای فابین پیدا کرد. نل احساس می‌کرد فابین از آن مردانی است که همیشه میزی خوب در داخل کافه پیدا می‌کند. فابین یک قهوه بدون شیر سفارش داد. نل گفت: «برای من هم همینطور.» چون دلش نمی‌خواست فابین لهجه افتضاح فرانسوی‌اش را بشنود.

پس از آن سکوتی کوتاه و آزاردهنده.

«نمایشگاه خوبی بود، مگه نه؟»
 نل گفت: «معمولاً با دیدن تابلو گریه نمی‌کنم. الان که اوادم بیرون و اینجا هستم احساس حماقت می‌کنم.»

«نه، نه، خیلی هم جالب بود. اون همه شلوغی، مردم و عکس‌ها.»
 فابین شروع کرد به حرف زدن درباره نمایشگاه؛ می‌گفت خیلی وقت است که این هنرمند را می‌شناسد، اما هرگز تا به این اندازه تحت تأثیر قرار نگرفته بود. «می‌دونین، یه حس خاصی پیدا کردم، احساس... قدرت.»
 نل گفت: «بله.»

نل به فابین گفت هیچ‌یک از کسانی که می‌شناسد تا به حال اینگونه حرف نزده‌اند. آنان درباره همه چیز حرف زدند. اینکه تسا(۲۲) عکاس، هنگام کار - چه لباسی پوشیده بود، یا اجرای گروه تاجگذاری که تعطیلات آخر هفته پیش برگزار شده بود و اینکه چند نفره مست و پاتیل افتادند.

«ما درباره این چیزها هم حرف می‌زنیم. اما... نمی‌دونم... گمان می‌کنم... یه چیزی به من الهام بخشید. دلم می‌خواد همون طوری بنویسم که اونا نقاشی کشیدن. با عقل جور درمی‌آد؟ دلم می‌خواد کسی کتابم رو بخونه و احساس کنه مثل بوف(۲۳) می‌مونه!»
 نل نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

فابین ناراحت به نظر می‌رسید. پرسید: «به نظرتون مسخره‌ست؟»
 «اوه، نه، نه ببخشید. اون طوری که بوف(۲۴) رو تلفظ کردین، خنده‌م گرفت.»
 «بوف؟»

نل سرش را تکان داد و گفت. «منظورم اینه که این کلمه در انگلیسی، معنی خنده‌داری داره. من... من فقط به اون کلمه خندیدم.»
 فابین لحظه‌ای به او خیره شد، سپس خنده‌ای صدا دار کرد. «بوف!»
 یخ میان آن دو نفر شکسته شد. قهوه از راه رسید، نل دو قاشق شکر درون فنجانش ریخت تا هنگام نوشیدن از تلخی آن چهره درهم نکشد.
 فابین قهوه‌اش را در دو جرعه نوشید. «خب، پاریس به نظرتون چطوره، خانم نل اهل انگلیس؟ اولین باره که اینجا می‌آیی؟»

«ازش خوشم می‌آد. از چیزهایی که دیدم، خوشم اومد. هنوز خیلی جاهای دیدنی رو ندیدم. هنوز برج ایفل یا کلیسای نوتردام، یا پلی رو که همه عشاق در اونجا قفل به آهن نرده می‌بندن، ندیدم. گمان نمی‌کنم دیگه وقتش رو هم داشته باشم.»

«خب، دوباره برمی‌گردی. بیشتر مردم دوباره به اینجا سفر می‌کنن. امشب برنامه‌ت چیه؟»

«نمی‌دونم. شاید به رستوران پیدا کنم تا غذا بخورم. شاید هم توی هتل بمونم. امروز باید رستوران برید؟»
«نه، امشب نه.»

نل می‌کوشید ناامید به نظر نیاید.

فابین به ساعتش نگاه کرد. «بخشید، من به پدرم قول دادم که کمکش کنم. باید برم؛ اما امشب قراره توی یه کافه چند تا از دوستانم رو ببینم، اگه دوست‌داری، تو هم بیا.»
«اوه، لطف‌داری، اما...»

«اما چی؟» چهره‌اش شاداب و شکفته است. «این همه راه تا پاریس نیومدی که شبِ رو توی اتاق هتلت بمونی.»
«واقعاً من خوبم.»

نل به یاد حرف مادرش افتاد: با مرد غریبه بیرون نرو. آن مرد ممکن است هر کسی باشد. او سرتراشیده دارد.
«نل. اجازه بده یه نوشیدنی برات بخرم. فقط برای تشکر بابت بلیت.»
«نمی‌دونم...»

«به چشم رسم پاریسی بهش نگاه کن.»

فابین شگفت‌آورترین لبخند را دارد. نل احساس تردید می‌کرد. «خیلی دوره؟»
فابین خندید: «هیچ جا دور نیست. تو توی پاریس هستی!»
«باشه، کجا بینمت؟»

«می‌آم دنبالت. هتلت کجاست؟»

نشانی هتل را گفت و پرسید: «حُب کجا می‌خوایم بریم؟»

«جایی که شب ما رو با خودش می‌بره. هر چی باشه، تو دختری انگلیسی هستی که یکباره تصمیم به سفر گرفتی!»

از نل خداحافظی کرد. موتور را روشن کرد و رو به پایین خیابان به راه افتاد.

نل به اتاق هتل خود برگشت. ذهنش درگیر رخدادهای بعدازظهر است. نقاشی‌های گالری، دست‌های بزرگ فابین دور فنجان قهوه، نگاه غمگین زن لاغر تابلو نقاشی را به یاد آورد. چشمش به باغ کنار رودخانه سن افتاد. صدای باز و بسته شدن در مترو را می‌شنید. احساس می‌کرد؛ ذره‌ذره وجودش پر از هیجان است. مانند شخصیتی درون داستان کتاب.

«آیا من... پاریسی به نظر می‌آم؟»

زن با چهره‌ای جدی گفت: «مادمازل، درست شبیه اهالی محله مونمارتر(۲۵)». نل گمان می‌کرد آن زن او را مسخره می‌کند، با نگرانی به او نگاه کرد؛ اما زن لبخندی زد و چشمک زد.

نل نفسی عمیق کشید. «خب، می‌خواهم بیشتر چیزها رو امتحان کنم.» با لرزش ناشی از هیجان ادامه داد. «می‌تونم اون تاپ رو در محل کارم هم بپوشم. باشه، خوبه، برش می‌دارم.»

جلو پیشخان ایستاد و تلاش می‌کرد به قیمت زیاد فکر نکند، چشمش به لباس داخل ویترین افتاد، یک رولبازی تابستانی برش خورده به سبک دهه ۱۹۵۰ به رنگ زمرد سبز که تصویر آناناس روی آن بود. آن روز صبح که از اینجا رد می‌شد، چشمش به آن افتاده بود، پارچه‌ای ابریشمی که در نور کمرنگ خورشید پاریس با ظرافت می‌درخشید. یاد ستاره‌های قدیمی سینمای هالیوود افتاد.

او گفت: «من عاشق اون لباسم.»

«با رنگ پوستتون هم خیلی می‌آد. دوست دارین امتحان کنین؟»

نل گفت: «اوه، نه، اون واقعاً مدل من...»

پنج دقیقه بعد نل با لباس سبزرنگ به تنش جلو آینه ایستاده بود. به سختی خودش را می‌شناخت. لباس باعث شده بود رنگ موهایش روشن‌تر و کمرش باریک‌تر به نظر بیاید. آن لباس؛ چهره جدیدی به او داده بود.

کمک فروشنده که گوشه مغازه ایستاده بود و ردیف لباس‌ها را مرتب می‌کرد. با دیدن او نتوانست دهان باز شده از حیرتش را جمع کند. او با هیجان گفت: «چقدر بهتون می‌آد! عالی شدین؟»

نل به این نل جدید در آینه نگاه می‌کرد. حتی به نظر می‌رسید متفاوت ایستاده است.

«از این خوشتون اومد؟ چون آخریشه - شاید بتونم برای قیمتش هم یه کاری بکنم...»

نل به برجسب قیمت نگاهی انداخت.

«اوه، نه، اصلاً اینو نمی‌پوشم. معمولاً لباس‌هایی با قیمت مناسب می‌خرم. این لباس در حدود.. سی پونده. نه نمی‌تونم.»

کمک فروشنده گفت: «شما تا به حال کاری نکردید؛ که حس خوبی داشته باشین؟» شانه بالا انداخت و گفت. «مادمازل، لازم است مدت بیشتری توی پاریس وقت بگذرونین.»

بیست دقیقه بعد، نل با یک کیسه خرید در اتاق خود در هتل بود. شلوار جین مشکی تنگ را با آن پلوور گشاد پوشید. چشمش به یکی از مجله‌های

فرانسوی بر روی تخت افتاد. پس از آنکه همه صفحاتش را ورق زد، به یک عکس رسید، جلوی آینه مدل موها و صورتش را شکل همان عکس درست کرد. سپس به خودش را در آینه نگاه کرد و لبخند زد. او در پاریس است، در لباس پاریسی‌ها، آماده شده است تا با مردی فرانسوی بیرون برود، مردی که در گالری هنری تورزده است! موهایش را کمی شل پشت سرش گره زد، رژلب مالید و بر روی تخت نشست و خندید.

همچنان روی تخت نشست؛ بیست دقیقه گذشته بود، به فضای اتاق خیره می‌نگریست.

او در پاریس است، در لباس پاریسی آماده شده است تا با مردی فرانسوی بیرون برود، مردی که در گالری هنری تورزده است. باید دیوانه شده باشد.

این احمقانه‌ترین کاری است که تاکنون در زندگی‌اش انجام داده است. این کار حتی احمقانه‌تر از خریدن بلیت برای مردی است که یک‌بار به او گفته بود، نمی‌تواند تصمیم بگیرد که صورتش بیشتر شبیه اسب است یا کلوچه کشمشی.

شاید تیترو روزنامه بشود یا اینکه، بدتر، سوژه یکی از آن مطالب بی‌اهمیت که ارزش تیتروشدن را نیز نداشته باشد.

جسد دختری تنها، در پاریس پیدا شد.

مادرش گفته بود: «به او گفتم با مردهای غریبه بیرون نرو.»

در آینه به خودش خیره شد. چه کار می‌کند؟

نل کلیدش را برداشت، کفش‌هایش را پوشید و از راهرو باریک شتابان به سمت پذیرش رفت. ماریان هنوز آنجاست، نل منتظر ماند تا تلفنش تمام شود. سپس رو به او خم شد و آهسته گفت: «اگر مردی دنبال او آمد؛ می‌شه لطفاً بهش بگید که من مریضم؟»

زن چهره درهم کشید. «موضوع ضروری خانوادگی که نیست؟»
«نه، من... دلم درد می‌کنه.»

«دل درد. خیلی متأسفم مادمازل. اون مرد چه شکلیه؟»

«موهای خیلی کوتاه داره، موتور گازی سوار می‌شه، البته با موتور که تو نمی‌آد..... قدش بلنده و چشم‌های قشنگی داره.»
«چشم‌های قشنگ.»

«ببین، اون تنها مردیه که اینجا سراغ منو می‌گیره.»

مسئول پذیرش سرش را به نشانه مثبت تکان داد، گویی نکته‌ای منصفانه

است.

«اون می‌خواد امشب منو بیرون بیره و... این اصلاً فکر خوبی نیست.»
«پس... از اون خوشتون نمی‌آد.»
«اوه، نه، اتفاقاً آدم خیلی دوست‌داشتتیه. فقط، خب... من اصلاً اونو نمی‌شناسم.»
«اما... اگه با هم بیرون نرین، چطوی می‌خوای اونو بشناسی؟»
«اون قدری نمی‌شناسمش که توی کشوری غریب با اون بیرون برم. احتمالاً چند نفر دیگه هم همراهش هستن. که اونارو هم نمی‌شناسم.»
«پس خیلی چیزهارو نمی‌دونین.»
«دقیقاً.»
«پس امشب توی اتاقتون می‌مونین.»
نل گفت: «بله، نه. نمی‌دونم.» سرجایش ایستاده بود، می‌فهمید که چقدر احمق به نظر می‌آید.
ماریان به آرامی به سرتاپایش نگاه کرد. «لباس خیلی قشنگیه.»
«اوه. ممنون.»
«حیف. هنوز هم دل درد دارین...» لبخندی زد و به سراغ بقیه کارهایش رفت.
«شاید یک وقت دیگه.»

نل در اتاقش نشسته بود و تلویزیون به زبان فرانسوی تماشا می‌کرد. مردی با مردی دیگر حرف می‌زد. یکی از آنها سرش را با چنان شدتی تکان می‌داد که چانه‌اش با حرکت آهسته می‌لرزید. به ساعت نگاه کرد، عقربه نزدیک ساعت هشت است. شکمش قاروقور می‌کرد. یادش افتاد فابین درباره یک دکه فلافل فروشی در محله یهودی‌ها به او گفته بود. از خود پرسید اگر سوار موتور گازی شود، پشت او چه حسی خواهد داشت.
دفترچه‌اش را درآورد و از روی میز کنار تخت خودکاری برداشت:

دلایلی که باید امشب در هتل بمانم

- ۱- ممکن است او قاتلی باشد که با تبر آدم می‌کشد.
- ۲- ممکن است خواستار رابطه جنسی باشد.
- ۳- شاید هم مورد اول و هم دوم.
- ۴- ممکن است آخر کارم به محله‌ای ناشناس از پاریس بکشد که نمی‌شناسم.
- ۵- شاید مجبور باشم با راننده تاکسی حرف بزنم.
- ۶- شاید آخر شب برای برگشتن به هتل، دچار مشکل شوم.
- ۷- لباسم احمقانه است.
- ۸- باید تظاهر کنم که اهل سفر با انگیزه‌های آنی هستم.

۹- مجبورم جلو آدم‌های فرانسوی، به فرانسه حرف بزنم و خوراک فرانسوی بخورم.

۱۰- اگر زود بخوابم، صبح سر حال‌تر بیدار می‌شوم و زودتر با قطار به خانه برمی‌گردم.

مدتی نشسته بود و به نوشته‌هایش نگاه می‌کرد. پشت صفحه نوشت.

۱- من در پاریس هستم.

مدتی طولانی نیز به آن نوشته نگاه کرد، سپس ساعت که زنگ هشت را زد، دفترچه را داخل کیفش گذاشت، کتش را برداشت. و از راهرو باریک با عجله به قسمت پذیرش رفت.

او در آنجاست، به میز تکیه داده است و با مسئول پذیرش حرف می‌زند. نل با دیدن او احساس می‌کرد گونه‌هایش به سرخی می‌گراید. هرچه نزدیک‌تر می‌شد؛ قلبش تندتر می‌زد، می‌کوشید تمرکز کند تا بتواند توضیحی مناسب بیابد. به هر حال هر آنچه می‌گفت، احمقانه به نظر خواهد رسید. آشکار است که از بیرون رفتن با او ترسیده است.

ماریان گفت: «آه، مادمازل، الان داشتم به دوستتون می‌گفتم که شما چند دقیقه دیگه می‌آین.»

فابین لبخند می‌زد. «آماده رفتن هستی؟» نل به یاد نمی‌آورد آخرین بار، چه زمانی، یک نفر از دیدن او این قدر خوشحال شده - شاید به غیر از سگ پسرعمویش که با دیدن او همیشه خوشحال می‌شد.

مسئول پذیرش کارتی کوچک به نل داد و گفت: «مادمازل، اگر دیر وقت به هتل برگشتین برای باز شدن در باید از این کد مخصوص استفاده کنید.» وقتی که نل کارت را گرفت، ماریان ادامه داد: «خوشحالم که دل دردتون بهتر شد.»

فابین وقتی کلاه ایمنی یدکی را به نل داد، گفت: «حالت خوب نیست؟» شب پاریس حسابی سرد و خشک است. نل پیش از آن سوار موتور نشده بود. به یاد می‌آورد که جایی خوانده بود چند نفر که سوار موتور بودند بر اثر تصادم مرده بودند. اما کلاه ایمنی داشت. فابین نیز جلوتر نشست تا او راحت پشتش بنشیند.

نل گفت: «الان حالم خوبه.»

نل با خودش فکر می‌کرد، لطفاً نذار من بمیرم.

«خوبه! اول می‌ریم یه چیزی می‌نوشیم، بعدش شاید غذا بخوریم، اما بهتر است اول جاهایی از پاریس رو بهت نشون بدم، هان؟» نل دستش را دور کمر او حلقه کرد. موتور گازی کوچک در تاریکی شب به راه افتاد.

فایین به سمت پایین خیابان ریولی گاز می‌داد و از لابه‌لای خودروها به این سو و آن سو می‌رفت. احساس می‌کرد با افزایش سرعت دختر دست‌هایش را محکم‌تر به کمر او فشار می‌دهد. پشت چراغ قرمز که رسیدند، ایستاد و پرسید: «حالت خوبه؟» صدای خفه از زیر کلاه ایمنی فایین شنیده می‌شد.

نل لبخند می‌زد؛ نوک بینی‌اش قرمز شده بود. گفت: «آره، خوبم!» فایین احساس می‌کرد خودش نیز لبخند بر لب دارد. سندرین وقتی پشت او می‌نشست از طرز رانندگی او خوشش نمی‌آمد و چهره‌ای کاملاً بی‌اعتنا داشت. دختر انگلیسی جیغ می‌زد و می‌خندید و موهایش در هوا معلق بود. هر وقت که فایین قصد داشت ترمز بگیرد تا به پشت خودروی برخوردار نکند. نل فریاد می‌زد: «اوه خدای من، خدای من، خدای من!»

می‌کوشید نل را از خیابان‌های شلوغ عبور ندهد، برای همین از خیابان‌های فرعی، پل تورنل، سپس ایل سنت لوئیس رد شد تا نل بتواند رودی را که در زیر پل با درخشش جریان دارد، تماشا کند. سپس از روی پل مقابل کلیسای نوتردام عبور کرد تا نل بتواند آن کلیسا را که در تاریکی نورانی بود نیز تماشا کند. ناودان‌ها از پشت برج‌های آن به سبک معماری قدیمی، جذابیت خاصی داشت.

دوباره وارد خیابان اصلی شانزده‌لیزه شدند؛ نل نفس راحتی کشید. فایین از میان خودرو با وپراژ رد می‌شد و برای هر عابر پیاده‌ای که وسط خیابان می‌پرید، بوق می‌زد. یک جا سرعتش را کم و به بالا اشاره کرد تا نل؛ اثر تاریخی معروف، یعنی طاق پیروزی را، بتواند تماشا کند. فایین احساس می‌کرد او کمی راحت‌تر به عقب تکیه داده است و به مناظر نگاه می‌کند. او انگشت شست خود را به علامت همه چی خوب است بالا آورد و نل نیز با همین علامت پاسخش را داد.

فایین از روی پل؛ از کنار رودخانه؛ از کنار اتوبوس‌ها و تاکسی با سرعت رد می‌شد و به صدای بوق اعتراض آن‌ها هیچ توجهی نمی‌کرد، تا اینکه جایی را که می‌خواست، دید. سرعتش را کم کرد و ایستاد. قایق گردشگران با چراغ روشن قایق از روی رودخانه رد می‌شدند، چند دستفروش نیز جاسوئیچ‌های به شکل برج ایفل در دست مشغول دستفروشی بودند. درست است، همین جاست. بالای سرشان برج ایفل به چشم می‌خورد. یک میلیون قطعه آهن در آسمان بی‌کران سر به فلک کشیده.

نل، ژاکت فایین را رها کرد و با احتیاط از موتور پیاده شد، گویی در طول رانندگی پاهایش لرزان شده‌اند. کلاه ایمنی را از سرش برداشت. فایین متوجه شد؛ او به مرتب کردن موهایش اهمیت چندانی نمی‌دهد، سندرین به

این موضوع خیلی حساس بود. نل غرق تماشای برج، دهانش از تعجب باز مانده بود.

فابین کلاه ایمنی‌اش را برداشت و به دسته موتور تکیه داد.
«بفرما! حالا می‌تونی بهترین منظرهٔ پاریس رو ببینی - و... ا... ظرف بیست دقیقه.»

نل برگشت و به او نگاه کرد. چشم‌هایش از خوشحالی می‌درخشید. گفت:
«این موتورسواری ترسناک‌ترین و بهترین کاری بود که در همهٔ عمرم انجام دادم.»

فابین خندید.

«اینم برج ایفل!»

«می‌خوای بالای برج هم بری؟ احتمالاً باید توی صف بایستیم.»
نل لحظه‌ای فکر کرد. «به نظرم امروز به قدر کافی صف ایستادیم. الان دلم یه نوشیدنی حسابی می‌خواد.»

«یه نوشیدنی چی؟»

نل گفت: «لیموناد!» و بعد سوار موتور شد. «یه لیوان لیموناد!»
دستش را دور کمر فابین حلقه کرد. او نیز پس از روشن کردن موتور، دوباره به دل تاریکی زد.

کوچه‌های برایتون پر از آدم است، پر از دخترهایی که برای دورهمی و گردش در آنجا جمع می‌شوند. پسرهای جوان نیز گروه گروه، برای آشنایی بیشتر با آن‌ها به آن منطقه می‌آیند. مگدا، تریش و سو در کنار هم در پیاده‌رو حرکت می‌کنند، گاهی مردم را هل می‌دهند تا رد شوند، دنبال همان کافه‌ای می‌گردند که مگدا شنیده بود، جای مناسبی برای سرگرمی دخترهاست.

مگدا گفت: «لعنت به من.» و دستش را درون کیفش برد. «تلفنمو جا گذاشتم.»

تریش گفت: «نگران نباش. توی هتل جاش امن‌تره. اونجا احتمالاً حواست پرت میشه، تلفنت گم میشه.»

«اما اگه با کسی آشنا بشم چی؟ چطوری شماره‌شو یادداشت کنم؟»

«می‌تونی بهش بگی شماره‌ش رو برای - پیت بفرسته.»

«من چی؟»

«برای پیت؟ پیت ولش؟»

سه زن ایستادند و به مرد ژولیده‌ای که به بازوی خدمتکار کافه آویزان شده بود؛ خیره نگاه می‌کردند. پیت به آن‌ها چشمک زد.

مگدا با حالتی آشفته به سوی او رفت. «تو چرا؟ مگه قرار نبود الان پاریس باشی؟»

پیت بالای سرش را خاراند. شاید میزان الکلی که مصرف کرده، تعادلش را

برهم زده بود.

«اوه، اون، آره، یه حقه بود برای اینکه بتونم از کار فرار کنم.»
زنان خیره به همدیگر نگاه می‌کردند.

سو گفت: «پس نل چی؟ اوه خدا جان! نل کجاست؟»

نل خود را به زور در انتهای کافه بارنور جا داده است که در جایی نامشخص در پاریس مرکزی قرار دارد. دیگر به اینکه کجاست فکر نمی‌کرد. ابتدا قرار بود غذا بخورند، اما گویا فراموش شده بود. در کنار امیل و رنه احساس راحتی می‌کرد. دوست امیل نیز بود که موهای قرمز داشت و فابین هرگز نمی‌توانست اسم او را به خاطر بیاورد. نل کلاه و کتش را درآورد. وقتی می‌خندید موهایش پریشان می‌شد. به خاطر او، همه انگلیسی حرف می‌زدند، اما امیل سعی می‌کرد که به او فرانسه یاد بدهد. بطری‌های زیادی بر روی میز بود، صدای موسیقی هم آن قدر بلند بود که همه ناگریزند داد بزنند.

امیل گفت: «مقد(۲۶)! اما باید دهننتو کج کنی و بگی مقد!»

«مقد!» نل دست‌هایش را مانند امیل پرتاب می‌کرد، دوباره بلند می‌خندید.
«من نمی‌تونم با اون لهجه بگم.»

«شیت!(۲۷)»

نل گفت: «شت!» می‌کوشید دقیقاً مانند صدای گرفته او بگوید. «این یکی رو می‌تونم.»

«اما نمی‌تونم اون طوری که قصد داری فحش بدی؛ بگویی. گمان می‌کردم همه دخترای انگلیسی مثل ملوان‌ها فحش می‌دن، مگه نه؟»

نل گفت: «بوف!(۲۸)» سپس برگشت تا به فابین نگاه کند.

امیل گفت: «بوف؟»

نل گفت: «بوف.»

امیل گفت: «نوشیدنی بیشتر بریز!»

فابین محو تماشای نل بود. او زیبا نیست، یعنی به زیبایی سندرین نیست، اما چیزی در او است که توجه را جلب می‌کند: وقتی می‌خندید، بینی‌اش جمع می‌شد، طوری نگاه می‌کرد انگار گناهی مرتکب شده، یا اینکه کاری کرده که نباید می‌کرده است. لبخندش به پهنای صورت، با دندان‌های کوچک و سفید بچگانه.

لحظه‌ای نگاهشان به هم قفل شد. و او به پرسش و پاسخ بی‌صدا میانشان پی برد. با نگاهش می‌گفت: امیل بامزه است، اما هر دو می‌دانیم که به خاطر ما خوشحال است. هنگامی که نگاهش را برگرداند، گره‌ای کوچک در دلش احساس می‌کرد. به سمت بار رفت و یک نوشیدنی دیگر سفارش داد.

فرد که پشت پیشخان ایستاده است، گفت: «آخرش یه تکونی به خودت دادی، درسته؟»

«اون فقط یه دوسته. از انگلیس برای سفر به اینجا اومده.»
فرد گفت: «کاش اینطور باشه که تو می‌گی.» نیاز نبود بپرسد چه
نوشیدنی‌ای میل داری. «راستی، اونو دیدم.»
«سندرین رو؟»

«آره، گفت که یه کار جدید پیدا کرده. یک کاری در ارتباط با دکوراسیون
داخلی آپارتمان.»

کمی احساس حسادت می‌کرد که موضوعی مهم در زندگی سندرین اتفاق
افتاده است، اما او خبر ندارد.

فرد گفت: «خوبه، که درجا نمی‌زنی.»
و فاین با همان یک جمله فهمید که سندرین با فرد دیگری آشنا شده است.
خوبه که درجا نمی‌زنی.

نوشیدنی دستش بود و به سمت میز می‌رفت، ناراحت بود، اما رنج
نمی‌کشید. مهم نیست. وقتش رسیده است که دیگر او را رها کند. هنگامی که
فاین با نوشیدنی‌ها رسید، چشمان نل از تعجب گشاد شد. «خیال کردم که
رفتی، نوشیدنی بگیری.»

فاین گفت: «گرفتم؛ الان وقت تکیلاست. فقط یکی... یکی چون.»
امیل گفت: «چون الان در پاریس هستی و امشب شنبه شب و چه کسی برای
خوردن تکیلا به بهانه نیاز داره؟»

فاین شعله‌تردید را در چهره نل می‌دید، سپس نل سرش را بالا گرفت و
گف: «باشه، بخوریم.» کمی لیمو در آن ریخت. چشم‌هایش را بست. و لیوان
کوچک را یک نفس سر کشید. «اوه، خدا جان!»

امیل گفت: «حالا می‌دونیم که شنبه شبه. بیاین جشن بگیریم! یا قراره بعداً
جشن بگیری؟»

فاین می‌خواست جشن بگیرند. احساس سرزندگی و بی‌پروایی می‌کرد.
دلش می‌خواست نل را تا آخرین لحظات خندان ببیند. دلش می‌خواست با او
به باشگاهی برود تا بتواند در آنجا با او پایکوبی کند. نگاه در نگاه. دلش
می‌خواست تا صبح بیدار بماند و از موهبت‌های پاریس و خیابان‌هایش لذت
ببرد. دلش می‌خواست در حس امید غوطه‌ور شود؛ که به همراه آدمی جدید
در زندگی‌اش می‌آید، کسی که در وجودش فقط بهترین‌ها را می‌بیند، نه
بدترین‌ها را.

«حتماً اگر نل مایل باشه.»

رنه پرسید: «نل، این چه جور اسمیه؟ یه اسم عادی انگلیسی؟»
نل گفت: «بدترین اسمی که تا به حال شنیدم. مادرم این اسم رو بعد از
خوندن یکی از کتاب‌های چارلز دیکنز از روی اسم یکی از شخصیت‌های کتاب
انتخاب کرده.»

«امکانش بود اسم بدتری انتخاب کنه، می‌تونست بذاره - چی بود اسمش؟»

خانم هاویشام.»

«مرسی پکسنیف! (۲۹)»

«یا فنی دوریت! (۳۰)» بعد هم با هم خندیدند.

نل دست می‌زد، سپس دستش را جلوی دهانش گرفت و نخودی خندید.

«چطور این همه مطلب راجع به دیکنز می‌دونین؟»

«ما با هم ادبیات انگلیسی مطالعه کردیم. فابین بیشتر وقت‌ها مطالعه

می‌کند. وحشتناکه. آخر مجبوریم باهاش دعوا کنیم تا سرش رو از توی کتاب

بیرون بیاره.» امیل دستش را بلند کرد. «اون شبیه... یه... شما چی می‌گین؟

یه زاهد خلوت نشینه. نمی‌دونم امشب چطور موفق شدی بیاریش بیرون، اما

خیلی خوشحالم!»

نل گفت: «منم خوشحالم!» سپس دستش را درون جیبش برد و تلفنش را

بیرون آورد و به صفحه نمایش آن خیره شد. یکه خورده بود و از نزدیک‌تر به

صفحه نگاه کرد، گویی با نگاه دقیق درست‌تر می‌خواند.

حالت خوبه؟؟؟

پیام از جانب تریش بود.

فابین وقتی دید نل حرفی نمی‌زند، پرسید: «همه چیز روبه‌راهه؟»

نل گفت: «عالیه، فقط یکی از دوستانم پیام عجیبی داده. خب... قراره کجا

بریم؟»

ساعت دونیم بامداد است. هفته‌ها می‌شد که فابین این‌طوری زیاده‌روی

نکرده بود. از شدت خنده پهلوهایش درد می‌کرد. کافه زدل (۳۱) آکنده از

جمعیت بود. یکی از آهنگ‌های مورد علاقه فابین پخش می‌شد، آهنگی که

همیشه هنگام نظافت رستوران پخش می‌شد تا اینکه مدیر رستوران دیگر

اجازه پخش آن را نداد. امیل که حال و هوای مهمانی دیوانه‌اش کرده، بالا

روی سن پرید و شروع کرد به رقصیدن. به سینه خودش اشاره و به مردم

پابین خود نیشخند می‌زد. صدای هل‌هل به آسمان رفت.

فابین انگشت‌های نل را روی بازویش احساس می‌کرد. و دستش را گرفت.

نل مرتب می‌خندید، موهایش عرق کرده و بعضی از آن‌ها به صورتش

چسبیده بود. چند دقیقه پیش کتتش را درآورد و فابین نگران بود که در این

شلوغی آن را دوباره پیدا نکند، آن‌ها ساعت‌ها با هم رقصیدند.

دختر مو قرمز در کنار امیل به روی سن رفت، همه دست می‌زدند. مسئولان

بار، گاهی عقب می‌ایستادند و از دور تماشا می‌کردند. نخستین بار نیست که

بار زدل، زمین رقص شده و آخرین بار نیز نخواهد بود.

نل می‌کوشید چیزی به فابین بگوید.

فابین کمی دولا شد تا صدای او را بشنود. کمی از بوی عطرش را استشمام

کرد.

نل گفت: «تا به حال توی کافه رقصیده بودم.»
«نه؟ پس حالا امتحان کن!»

نل می‌خندید و سرش را تکان می‌داد. فابین به او خیره شد. نل دستش را بر روی شانه او گذاشت و فابین کمکش کرد تا بالا برود، اکنون بالاتر از فابین است، سپس شروع به رقصیدن کرد. امیل دوباره دستی برای او تکان داد. نل غرق در آهنگ بود، چشم‌هایش بسته و موهایش در هوا پریشان بود. عرق صورتش را پاک کرد. سه نفر دیگر در آنجا به آن‌ها ملحق شدند. فابین وسوسه نشد که بر روی صحنه برود. همان‌جا ایستاد و از موسیقی لذت برد. شماری از جمعیت، نل را تماشا می‌کردند و از خرسندی او لذت می‌بردند و می‌دانند که فابین بخشی از حس خوب اوست. نل سپس چشم‌هایش را باز کرد و در میان ده‌ها چهره اطرافش به دنبال فابین می‌گشت. او را دید و لبخند زد. فابین فهمید که او هم احساسی را تجربه می‌کند که مدت‌هاست فراموشش کرده است. فابین خوشحال بود.

ساعت چهار بامداد یا شاید هم پنج بامداد است. مدت‌ها بود، کسی به نل این طوری بها نداده بود. دوشادوش فابین در خیابان آرام قدم می‌زد. قوزک پایش، از بس که رقصیده بود، درد می‌کرد. اندکی می‌لرزید. فابین ایستاد و کتتش را درآورد و بر روی دوش او انداخت.

فابین گفت: «فردا به زدل زنگ می‌زنم، بینم آیا کسی کتت رو پیدا کرده.»
نل که از سنگینی ژاکت لذت می‌برد، گفت: «اوه، نگران نباش.» با هر قدمی که برمی‌داشت بوی عطر مردانه، بیشتر پخش می‌شد. «اون کت کهنه بود. اوه - لعنتی. فقط کد توش بود.»
«کد؟»

«کد ورود به هتل. بدون اون که نمی‌تونم برم هتل.»
فابین نگاهش نمی‌کرد، فقط گفت: «خب... می‌تونی... بیای آپارتمان من.» این جمله را خیلی عادی گفت، انگار موضوع مهمی نیست.
نل سریع گفت: «اوه، نه، تو لطف داری، اما...»
«اما...»

«من تورو نمی‌شناسم. به هر حال، ممنون.»
فابین به ساعت نگاهی انداخت. «خب... درهای هتل یک ساعت و چهل دقیقه دیگه باز می‌شه. می‌تونیم بریم دنبال یه کافه شبانه‌روزی بگردیم. یا می‌تونیم همین طوری پیاده راه بریم، یا...»
درحالی که فابین فکر می‌کرد، نل منتظر بود، ببیند چه می‌گوید. ناگهان فابین لبخندی زد و پس از کمی مکث رهسپار پایین خیابان شدند.

چند دقیقه‌ای هست که فابین از سرازیری به سمت اسکله می‌رود. نل کمی ترسیده بود. هیچ راهی وجود نداشت که نگران تیترو روزنامه‌های فردای پاریس نباشد. به رودخانه سیاه و سایه درخت‌ها و سپس خلوتی کامل اسکله نگاه کرد، دلش نمی‌خواست غر بزند؛ اگرچه یک انگلیسی همیشه آماده بداخلاقی و تند حرف زدن است. حتی اگر الان به مرگ ختم بشود؛ یک حسی او را به جلو می‌برد. فابین مانند کسی که پیش‌تر میلیون‌ها بار اینجا بوده است، به آرامی جلو حرکت می‌کرد. نل همچنان که راهش را به جلو می‌پیماید، اندیشید، او شبیه قاتل زنجیره‌ای راه نمی‌رود. البته نمی‌دانست قاتل زنجیره‌ای دقیقاً چگونه راه می‌رود. اما به هر حال این شکلی نبود. فابین به آرامی برمی‌گشت و به او می‌گفت که از کدام سمت بیاید. سپس در کنار قایقی چوبی که داخل آن نیمکت بود و به حلقه آهنی بزرگی بسته شده بود؛ ایستادند. نل قدم‌هایش را آهسته کرد و به آن خیره شد.

«قایق مال کیه؟»

«مال پدرم. گردشگرارو به رودخونه می‌بره.»

فابین دستش را دراز کرد و نل دست او را گرفت تا سوار قایق بشود. فابین اشاره کرد بر روی نیمکت کنار او بنشیند، بعد هم یک پتوی پشمی از داخل قایق بیرون آورد و آن را به نل داد. منتظر شد تا آن را بر روی خودش بیندازد، پس از آن قایق را روشن کرد و به آرامی از اسکله دور شدند. همچنان که به آب‌های تیره نزدیک می‌شدند، نل به اطراف نگاه می‌کرد، به خیابان‌های ساکت پاریس، روشنایی چراغ خیابان و تصور می‌کرد که همه این‌ها خواب است. همه این ماجراها ممکن نیست برای او پیش آمده باشد. سوار قایق در کنار غریبه‌ای در دل سیاهی شب پاریس. اما دیگر احساس ترس ندارد. احساس غرور و بی‌فکری می‌کرد. فابین هر از گاهی برمی‌گشت و به او نگاه می‌کرد، لبخندش را دید و به او اشاره کرد تا بایستد. قایق کوچک در زیر پایش آب‌ها را می‌شکافت و حرکت می‌کرد.

نل پرسید: «کجا می‌ریم؟» و درمی‌یابد که اصلاً اهمیتی ندارد.

فابین گفت: «فقط نگاه کن، می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.»

آرام و با صدای آهسته موتور؛ قایق رو به بالای جریان آب می‌رفت. پاریس دورتا دور؛ به نظر دور، اما زیبا بود. در دل تاریکی؛ میان رودخانه، حبابی درخشان به نظر می‌رسید.

فابین گفت: «خب، دو ساعت وقت داریم که به برنامه‌مون برسیم. هر چی دلت می‌خواد از من بپرس. هر چی که دوست داری.»

«اوه، خدای من! خیلی این کاررو بلد نیستم. خب... وقتی بچه بودی، بیشتر از همه چه چیزی رو خیلی دوست داشتی؟»

«بچه بودم؟ فوتبال. همه بازیکن‌های فوتبال پاریس رو می‌شناختم. کازاگران(۳۲)، آلجرینو(۳۳)، سیسه(۳۴)، آنلیکا(۳۵)...

نل گفت: «باشه.» احساس می‌کرد؛ الان لیگ فوتبال احساس شاعرانه پاریس را از بین می‌برد. «اولین دختری که عاشقش شدی، کی بود؟»
فابین گفت: «نانسی دلوین (۳۶).»
«چه اسم قشنگی. چه شکلی بود؟»

«موهای بلند مشکی، فرفری داشت.» دستش را جلوی صورتش حلقه حلقه کرد تا حالت موهای فر او را نشان بدهد. «چشم‌های درشت، سیاه. لبخند زیبا. بعد هم با دوستم جرارد دوست شد و منو رها کرد. البته انتظارش هم می‌رفت.» وقتی دید چهره نل درهم رفت، ادامه داد: «خب... حتماً اون از من بهتر بوده...»

شکلکی در آورد، چشم‌های نل کمی گشاد شد.
«شما چی می‌گید بهش... تور آکروبات؟ (۳۷) ما هفت نفر بودیم. بیا بگیرش. یک کم این طوری بچرخون.» اهرم سکان را به دستش داد: «جریان آب در این قسمت زیاد می‌شه.»

هنگامی که از زیر پلی رد می‌شدند، فابین دستش را بر روی دست نل گذاشت؛ همچنان اهرم سکان در دست نل بود. گرمای دستش را حس می‌کرد. می‌کوشید فابین رنگ‌به‌رنگ شدن صورتش را متوجه نشود.

نل گفت: «تازگی‌ها با کس دیگه‌ای آشنا نشدی؟»
«چرا، دو سال با سندرین زندگی کردم، تا همین سه ماه پیش.»
«چی شد؟»

«چیز خاصی نشد. کار بهتری پیدا نکردم. کتابم رو تموم نکردم و سارتر (۳۸) بعدی نشدم. رشد نکردم، عوض نشدم، نتونستم توانایی خودم رو به ثمر برسونم...»

نل، پیش از آنکه بتواند جلو خود را بگیرد، گفت: «هنوزم!» فابین برگشت، نل گفت: «چرا باید در یه بازه زمانی این چیزها اتفاق بیفته؟ منظورم اینه که، تو کار خوبی داری، در کنار آدمایی که دوستشون داری. کتاب می‌نویسی. در ضمن، مردی هستی که به تنهایی به گالری نقاشی می‌ری! این طور نیست که شلوارک به پا کنی و روی تخت دراز بکشی.»

«شاید در دراز کشیدن روی تخت با شلوارک هم چیزی بوده.»

نل شانه‌اش را بالا انداخت. «خب... در کتاب قانون جداسیدن، قانون اول همینه: با شلوارک بی‌کار دراز بکشی و برای خودت احساس تأسف بکنی.»
فابین با خنده گفت: «و قانون دوم؟»

«اوه، یه کم خودتو تحقیر کنی، بعد قانون سوم، شب‌رو کنار آدمی کاملاً نامناسب بگذرونی، بعد چهارم، بفهمی که دوباره داری از زندگی لذت می‌بری، و بعدش قانون پنجم، درست همون طور که تصمیم گرفتی، اصلاً نیاز نیست حتماً در رابطه‌ای باشی، تمام! بفرما بعدش؛ خانمی تمام و کمال از راه می‌رسه.»

فابین بر روی سکان خم شد.
«جالبه. من واقعاً باید همهٔ این مراحل رو پشت سر بذارم؟»
نل گفت: «گمان کنم. خب، شاید می‌تونستی یکی دو مرحله رو هم نادیده بگیری.»
فابین نیشخندی زد: «خب، خودم رو قبلاً تحقیر کرده‌م.» دلش نمی‌خواست بیشتر توضیح بدهد.
نل گفت: «زود باش. می‌تونی برام بگی. من در یه کشور دیگه زندگی می‌کنم. هیچ وقت هم قرار نیست دوباره همدیگه رو ببینیم.»
فابین گفت: «باشه... خب، چند هفته بعد از اینکه سندرین رفت، مرتب دوروبر محل کارش می‌پلکیدم؛ صورتم این شکلی...»
صورتش را جمع کرد به طوری که نل فقط می‌توانست آن را چهرهٔ غمگین فرانسوی‌ها توصیف کند.
«... گمان می‌کردم، اگه منو این شکلی ببینه، دوباره عاشقم می‌شه.»
نل کوشید نخندد، «آهان، پس این شکل رو هر بار برای یه دختر درمی‌آری. متأسفم واقعاً نمی‌خندم.»
فابین گفت: «حق داری نخندی. به نظرم یه جور دیوونگی بود.»
«یه دیوونگی شاعرانه. اگه تو فرانسوی هستی، می‌تونی با این جور چیزها فرار کنی، شرط می‌بندم.» کمی فکر کرد. «خب، البته تا زمانی که دستگاه ردیاب به ماشینش وصل نکنی، یا یه چیزی شبیه این.»
«خب، نل، حالا من می‌پرسم.»
نل منتظر بود. فابین دستش را برداشته بود و نل نبودنش را حس می‌کرد.
او گفت: «با کسی دوست نیستم. یه دلیلی وجود داره که من در قوانین صد و یک موردی جدایی، خبره‌م.»
«خب، پس... بهم بگو... بهترین چیزی که تا به حال برات پیش اومده؛ چیه؟»
«بهترین؟ اوه، گمان کنم، هنوز اتفاق نیفتاده.»
«خب، بگو بدترین اتفاق چی بوده؟»
درست زد به هدف. نل سرمایی ناگهانی احساس کرد.
«اوه، گمان نکنم بخوای بدونی.»
«نمی‌خوای بگی؟»
نگاه نل مستقیم به روبه‌روست، اما نگاه فابین را روی خودش حس می‌کرد.
دو دستی سکان را چسبیده بود.
«این یه جور... اوه، نمی‌دونم... باشه. روزی که پدرم مرد. زدند و در رفتند. دوازده سالم بود.»
اکنون این موضوع را راحت عنوان می‌کرد، انگاری به‌طور کلی برای کسی دیگر اتفاق افتاده. صدایش یکنواخت و صورتش بدون حس خاصی، گویی موضوع مهمی نبوده است. انگار نه انگار که این اتفاق وجودش را به

میلیون‌ها تکه تقسیم کرده بود، مانند شهابی آسمانی که به زمین برمی‌خورد و سال‌ها پس از آن؛ رادیواکتیو پخش می‌شود و مردم زمین را آلوده می‌کند. این روزها به ندرت به کسی این حرف‌ها را می‌زند. الان فایده‌ای نداشت - باعث تغییر حس و حال سفر و واکنش مردم نسبت به او می‌شد. به گونه‌ای مبهم دریافت، که هرگز این چیزها را به پیت نگفته است.

«پدرم همیشه می‌رفت بیرون و می‌دوید - عادت داشت هفته‌ای سه بار می‌دوید. اون روز جمعه، قرار بود بعد از دویدن، به کافه گوشه خیابان پیاد تا با هم صبحونه بخوریم. از خیابون رد می‌شه و یه کامیون که چراغ قرمز رو رد کرده، بهش می‌زنه. ستون فقراتش از سه جا شکست. تولد چهل و دوسالگیش بود. من و مامان توی کافه منتظرش بودیم، هنوز یادمه؛ خیلی گرسنه بود؛ سعی داشتم به فهرست خوراکی‌ها نگاه نکنم. نمی‌فهمیدیم چرا هنوز نیومده.»

نل در سکوت از فابین خواست که لطفاً جمله‌ی احمقانه نگو. لطفاً سرتو کج نکن و نگو که چنین اتفاقی هم برای همسایه‌ات افتاده. سکوتی برقرار شد. سپس صدای فابین سکوت را شکست. «چقدر بد، متأسفم.»

«بعد از اون ماجرا، مامانم خیلی به هم ریخت. دیگه خیلی جایی نمی‌ره. تلاشم رو می‌کنم و ادارش کنم خونه‌رو عوض کنه. آخه اونجا خیلی بزرگه و یک جورایی خودش رو توی خونه حبس کرده.»

«اما تو برعکس عمل کردی.»

نل به سمت او برگشت: «بخشید؟»

«تو تصمیم گرفتی،... چی بهش می‌گن، با مشکلات زندگی بجنگی؟»

نل آب دهانش را قورت داد. «اوه، آره. فابین، من بایستی واقعاً...»

اما توجه فابین به جای دیگر جلب شد. «صبر کن. لازمه سرعت رو کم کنیم.» پیش از آنکه نل بتواند حرفی بزند، فابین سرعت را کم کرد و به چیزی اشاره کرد. نل مسیر انگشت او را دنبال کرد.

«اون چیه؟»

«پُل هنر. می‌تونی از اینجا رنگ طلایی رو ببینی؟ قفل‌های عشق یادته؟» نل به قفل‌هایی که محکم به نرده پل بسته شده‌اند نگاه می‌کرد. همه این‌ها نماد عشق است. همه آن رؤیاها. نل از خود پرسید یعنی اکنون چند نفر از این زوج‌ها با هم زندگی می‌کنند. چند نفر خوشبخت‌اند، چند نفر از هم جدا شده‌اند و چند نفر مرده‌اند. نگاه فابین را روی خودش حس می‌کرد. ناگهان قلبش احساس سنگینی کرد.

«می‌خوام یک چیز دیگه بگم. قرار بود یکی از این قفل‌ها، مال من باشه، وقتی ما - من اینجا بودم.»

نل سنگینی قفل را در کیفش احساس کرد. دستش را درون کیف برد، تا آن را بیابد. سپس آن را بر روی نیمکت در کنار خودش گذاشت و لحظه‌ای به آن

خیره شد. «می‌دونی چیه؟ این فکری احمقانه‌ست. راجع به همین موضوع تو قطار که می‌اومدم؛ خوندم که چقدر آدم‌ها می‌آن اینجا که فقط - این قفل مسخره رو به نرده پل ببندن و اینکه پل از سنگینی قفل‌ها داره می‌ریزه. درسته مگه نه؟ منظورم اینه که کاری ابلهانه‌ست.» صدایش بلند شده بود و حالت عصبانیت داشت. خودش نیز تعجب می‌کرد که چرا؟ «چیزی رو که دوستش داری، با سنگین کردنش، خراب می‌کنی. درسته؟ آدم‌هایی که این کار رو می‌کنند، احمقن.»

در حالی که از زیر پل رد می‌شدند، فایین به قفل‌ها خیره بود. سپس دوباره به جایی اشاره کرد.

فایین شانه‌ای بالا انداخت. «گمان کنم، مال من اونجا باشه. حق با توئه یه تیکه فلز مسخره‌ست. معنی خاصی نداره.» به ساعتش نگاه کرد. «خب، نزدیک شش شده، باید برگردیم.»

نیم ساعت بعد بیرون هتل بودند. در هوای سرد در آنجا ایستادند، هر دو به دلیلی، در آن نور اندک؛ حال عجیبی داشتند.

نل ژاکت فایین را درآورد، آن را به دست او داد. «کل داستان قفل‌ها، داستانش طولانیه. اما اصلاً منظورم این نبود که تو...»

فایین وسط حرفش پرید. «مهم نیست. دوست دخترم همیشه می‌گفت، تو دایم تو عالم رؤیا سیروسیاخت می‌کنی. حق با اون بود.»

«دوست دخترت؟»

«دوست دختر سابقم.»

نل خنده‌اش گرفت. «خب، من هم الان کلی رؤیا تو سرم دارم. احساس می‌کنم... احساس می‌کنم انگار توی زندگی کسی دیگه‌ای افتاده‌م. ممنون، فایین.

بهترین شب رو داشتم. همین‌طور هم صبح.»

فایین کمی جلوتر آمد. اکنون صورتش در فاصله چند سانتی‌متری صورت نل قرار داشت. سپس دربان هتل در را با سروصدا در پهنای پیاده‌رو باز کرد.

«صبح به خیر مادمازل!»

تلفن نل، تکانی خورد. نگاه کرد.

به من زنگ بزن.

پیام از جانب مگداست.

فایین گفت: «همه چی روبه‌راهه؟»

نل تلفن را داخل جیبش گذاشت. «این... آره، خوبه.»

طلسم شکست؛ نل به پشت سرش نگاهی اجمالی انداخت. در جایی دوردست از ذهنش؛ با خودش فکر کرد؛ چرا مگدا در این ساعت به او زنگ زده است.

فایین به آرامی گفت: «بهتره کمی بخوابی.» ته ریش او چانه‌اش را خاکستری

می‌کرد، اما شاداب به نظر می‌رسید. نل از خود پرسید آیا شبیه اسبی غمگین است و با هوشیاری بینی‌اش را مالید.
«نل؟»
«بله؟»

«دوست داری... منظورم اینه که بابت سفر پاریس می‌گم، دوست داری امشب شام بیای پیش ما؟»
نل لبخندی زد: «خیلی دوست دارم.»
«خب، پس ساعت هفت می‌آم دنبالت.»
وقتی فابین سوار موتور گازی می‌شد، نل نگاهش می‌کرد. سپس، همچنان خندان، از درِ باز وارد هتل شد.

پیت چهل و پنج دقیقه است که در صندلی عقب خودروی مگدا در میان سو و تریش نشسته است. از کافه که بیرون آمدند مست درون خودروی مگدا نشست. بقیه دخترها نیز ساکت بودند.

مگدا که فرمان را دودستی چسبیده بود، به سمت خط وسط آمد. «تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم. باور کنین دوست‌های عوضی زیاد داشتم. خودم هم ملکهٔ همون عوضی‌هام.»

«می‌دونی که نل همیشه بیخودی مضطربه. حتی سوار قطار آخر وقت نمی‌شه. مگر اینکه اول بررسی کنه که قطار دقیقاً کجا توقف داره.»
مگدا کمی جابه‌جا شد تا پشت سرش را از آینه ببیند. «اون وقت تو اجازه دادی تنها این همه راه تا پاریس بره؟ واقعاً چه فکری کردی؟»
پیت گفت: «من ازش نخواستم که بره پاریس.»

سو، از سمت چپ پیت، گفت: «خب، همون اول می‌گفتی نه! می‌گفتی نه! نل من نمی‌خوام با تو پاریس بیام! خیلی ساده‌ست»

پیت به اطراف نگاهی انداخت: «شماها منو کجا می‌برین؟»
تریش گفت: «خفه شو پیت، اصلاً حق نداری حرف بزنی.»

«من آدم بدی نیستم.»

تریش گفت: «اوه! جملهٔ قدیمی «من آدم بدی نیستم.» من از جملهٔ «من آدم بدی نیستم» متنفرم. واقعاً عصبانیم می‌کنه. این جملهٔ «آدم بدی نیستم.» رو چندبار شنیدی؟»

سو گفت: «در حدود میلیون‌ها بار، معمولاً پس از آنکه به من خیانت می‌کردن و با کسی دیگه رابطهٔ جنسی داشتن.»

پیت گفت: «من به کسی خیانت نکردم.»

«دوست دخترت برات بلیت می‌خره که با هم برین پاریس. تو همراهش نمی‌ری. بعد برای مشروب خوری می‌ای کافه و با خانم‌های اینجا حال می‌کنی، معنایش چیه؟ در فرهنگ لغات تو، چه کاری بکنی، آدم بدی تلقی می‌شی؟»

«مثلاً اگر گربه بکشم یا یک چیزی شبیه این.»
مگدا لب‌هایش را غنچه کرد و به خط کندرو خیابان آمد. «پیت توی این
فهرست کشتن گربه واقعاً پایین‌تر قرار داره.»
سو گفت: «یعنی حتی پایین‌تر از خیانت.»
پیت تابلوی به‌سوی گتویک را دید. «خب... حالا کجا داریم می‌ریم؟»
مگدا و سو در آینه نگاهی رد و بدل کردند.

نل ساعت یک و ربع از خواب بیدار شد. در واقع وقت ناهار است. چشم‌هایش
را مالید و وقتی فهمید کجاست، خیلی راحت طلبانه به بدنش کش و قوس داد.
اتاق کوچک هتل در طبقه بالا اکنون مانند خانه‌اش به نظر می‌رسید، وسایل
پاریسی جدیدی که خریده، داخل کمد آویزان بود. از شب پیش لوازم
آرایش‌اش همه‌جا پخش بود. آرام از تخت پایین آمد. صدای ناآشنای خیابان را
شنید. با آنکه خیلی نخوابیده، سرحال است، انگار معجزه‌ای رخ داده است.
می‌اندیشید، ساعت یک و ربع است و فقط چند ساعت وقت دارد که از
پاریس لذت ببرد. سپس برای آخرین بار، شب به دیدن فابین می‌رود. وقتی
دوش می‌گرفت، آواز می‌خواند، آب کمی سرد بود، اما می‌خندید و آواز
می‌خواند.

نل در جایی قدم می‌زد که گویی طول پاریس است. از کنار مناطق تجاری،
اغذیه فروشی رد می‌شد. به درون مغازه‌ای رفت، به اندازه یک کیسه خرید
کرد، مثلاً هم صبحانه است و هم نهار؛ روی نیمکت در کنار رود سن نشست،
قایق گردشگران را که رد می‌شدند تماشا می‌کرد و سه آلویی را که خریده
بود با لذت خورد. با خودش فکر می‌کرد، چه لذتی داشت وقتی که اهرم
سکان قایق را در دست گرفته بود و در زیر نور ماه به آب نگاه می‌کرد. کیسه
را برداشت و به سمت مترو رفت. در یکی از دفترچه‌های راهنمایش درباره
بروکانت (۳۹) خوانده بود. یک ساعت وسط این وسایل می‌چرخید و
می‌خواست چند تکه کوچک برای کسانی که دوستشان دارد سوغاتی بخرد،
اما با دیدن قیمت‌ها و تبدیل آن‌ها به پوند دوباره آن‌ها را سرجایشان
می‌گذاشت. و همچنان که در شهر بیگانه قدم می‌زد، بوی غذای غریب به
مشامش می‌خورد، زبان ناآشنا می‌شنید، احساس می‌کرد چیزی غیرمنتظره
در درون‌اش ایجاد شده است. احساس زنده بودن می‌کرد.

به سمت هتل که برمی‌گشت، دوباره صدای ویولن آن دختر را شنید که در
کنار پنجره می‌نواخت. بر روی پله نشست و به آن گوش سپرد. این بار وقتی
آهنگ تمام شد، ایستاد و برای او دست زد. صدای دست زدنش در خیابان
پیچید. دختر به بالکن آمد و پایین را نگاه کرد و با حیرت نل را دید. نل به او
لبخند می‌زد. پس از چند لحظه دختر نیز لبخند زد و تعظیمی کوتاه. نل در همه
راه برگشت، هنوز هم صدای موسیقی را در گوشش می‌شنید.

زنی که پشت پیشخان خطوط هوایی است، به سه خانمی که دور مردی
ژولیده را گرفته‌اند، خیره می‌نگریست.
مگدا با لبخندی قوت قلب‌دهنده گفت: «این آقا دوست دارن که با اولین
پرواز، به پاریس برن. لطفاً براشون بلیت صادر کنین.»
زن، به صفحه رایانه‌اش نگاه کرد.
«حتماً آقا. خب، یه پرواز داریم با هواپیمایی بریتیش ایرویز که یک ساعت و ده
دقیقه دیگر به مقصد فرودگاه شارل دوگل پرواز می‌کنه.»
مگدا سریع گفت: «بله، خوبه. چقدر می‌شه، لطفاً؟»
«یکطرفه؟ می‌شه صد و چهل و هشت پوند.»
پیت گفت: «شوخی می‌کنین.» از زمان ورود به پایانه فرودگاه حرفی نزده
بود.

مگدا گفت: «پیت، کیف پولتو در بیار.» این را طوری گفت که نشان می‌داد
اصلاً برای او خوب نیست که بخواد مخالفت کند.
زن پشت پیشخان خطوط هوایی با دقت نگاه می‌کرد. مگدا کیف پول پیت را
باز کرد و پول‌ها را شمرد و به همراه گذرنامه بر روی میز گذاشت.
پیت با اعتراض گفت: «صد و ده پوند؛ همه پولی که من برای آخر هفته با

خودم آوردم.» مگدا دستش را داخل کیف خودش برد.
«بگیر، من بیست پوند دارم. برای رفتن به پاریس پول نقد هم می‌خواد.
دختر؟!»

او منتظر ماند تا بقیه از کیف خود پول در آورند، با دقت شمردند تا پول به اندازه قیمت بلیت برسد. زن قسمت هواپیمایی، پول‌ها را آهسته به سمت خود کشید و در همه مدت نیز به پیت نگاه می‌کرد.
گفت: «آقا... شما راضی هستید که با این پرواز برین؟»
مگدا گفت: «بله راضیه.»

پیت گفت: «این دیوونگیه.» ایستاد، به نظر ناراحت و عصبانی بود.
زن کارمند هواپیمایی که به نظر می‌رسید دلیل کافی داشته باشد، گفت:
«می‌دونین، گمان نمی‌کنم بتونم بلیت صادر کنم، این آقا به خواسته خودش
نمی‌خواد سفر کنه.»

مدتی کوتاه سکوت برقرار شد. دخترها نگاهی به یکدیگر کردند. پشت سرشان مردم به صف ایستاده بودند.
سو گفت: «اوه، مگدا علت رو برایش توضیح بده.»
مگدا کمی به جلو خم شد: «خانم. خانم هواپیمایی. بهترین دوست ما، نل، یه
مسافر عصبیه.»

تریش گفت: «در مورد همه چیز عصبیه.»
مگدا ادامه داد: «بنابراین در مورد همه چیز دلشوره پیدا می‌کنه. مکان‌های
جدید، احتمال حمله آدم‌های خارجی، چیزهایی که از ساختمان‌های بلند
می‌افته، این جور چیزا. خب، اون و این آقای محترم که اینجا ایستاده قرار بود
که برای تعطیلات آخر هفته یه سفر شاعرانه به پاریس برن. قدمی بزرگ
برای نل، خیلی بزرگ. تا اینکه این آقای محترم روز سفر، اونو رها می‌کنه و
همراه زن‌های خیابونی برای عشق و حال و صرف الکل به برایتون می‌آد. حالا
دوست عزیز ما توی کشوری غریبه تنهاست. شاید اون قدر ترسیده که از اتاق
هتل بیرون نیومده، یک کلمه هم فرانسوی بلد نیست و الان احساس می‌کنه
احمق‌ترین آدم روی گره زمینه.»

«بنابراین، به نظر ما اگه پیت با اولین پرواز بره و یه بیست و چهار ساعت رو
کنار دوستش در پاریس بمونه، فکر خوبیه. شاید یه کم جبران کنه. آره،
دست‌کم یه ذره حسن نیت نشون داده.» کمی عقب ایستاد و گفت: «این کار
با عشق انجام می‌شه.»

مدتی سکوت برقرار شد. زن مسئول بلیت فروشی به آن چهار نفر خیره نگاه
می‌کرد و سرانجام گفت: «باشه، الان به مأمورهای امنیتی زنگ می‌زنم.»
مگدا گفت: «ای بابا بی‌خیال!» دستانش را رو به بالا پرت می‌کرد. «جدی
می‌گی؟»

پیت کمی راضی شده بود.

زن مسئول هواپیمایی گوشی را برداشت و شماره‌ای را گرفت. او سرش را بالا آورد و به پیت نگاه کرد. «گمان کنم، بهتره دوستتون تا هواپیما همراهی بشه تا مطمئن بشیم به هواپیما می‌رسه.» سپس با تلفن حرف زد. «میز شمارهٔ یازده. می‌شه یه افسر نیروی امنیتی بیاد اینجا، لطفاً؟» او آخرین قسمت بلیت را پر کرد و آن را همراه با گذرنامه به پیت داد. یک مأمور امنیتی جدی از راه رسید.

«می‌خوایم مطمئن بشیم که این آقا سالم به خروجی شمارهٔ پنجاه و شش می‌رسه. بفرمایین آقا.»

«این هم بلیت خروجی.»

همچنان پیت که دور می‌شد، زن زیر لب زمزمه کرد: «عوضی.»

بوی سبزی خردشده از پنجرهٔ کوچک آشپزخانه به بیرون می‌زد. همچنان که فابین و کلمان شانه‌شانهٔ همدیگه غذا را آماده می‌کردند، امیل میز و صندلی‌ها را از پنجره‌های فرانسوی که رو به میدان کوچک سنگفرش‌شده باز می‌شوند، رد می‌کرد.

فابین خیلی استرس داشت، گفت: «امیل، این صندلی‌ها نه، صندلی‌های راحت‌تر گیر نیاوردی؟»

امیل گفت: «اینا هم خوبه.»

«پدر، مرغابی چی؟ تو که فراموش نکردی اونو توی مایه بخوابونی، درسته؟»

کلمان و امیل نگاهی رد و بدل کردند.

سپس کلمان به سمت یخچال رفت. «حالا دیگه طوری شده که پسرم خیال می‌کنه، می‌تونه آشپزی کردن، اونم پختن مرغابی رو، به من یاد بده. بله، تو مایه خوابوندم.»

فابین کتو را باز کرد و گفت: «فقط می‌خوام یه شام و پذیرایی خیلی خاص باشه. یک غذا سنتی فرانسوی عالی. چند تا لامپ لابه‌لای درخت بذارم؟ امیل؟ هنوز اون چراغ‌های کریسمس رو داری؟ لامپ سفیدها نه رنگی‌ها.»

امیل گفت: «توی جعبهٔ زیر راه پله است.» در حالی که نگاه می‌کردند فابین ناپدید و سپس با یک رشته لامپ سفید ظاهر شد. سپس بیرون رفت و آن را لابه‌لای شاخه‌ها آویزان کرد. پس از آن؛ دوباره مشغول مرتب کردن میز و صندلی‌ها شد. از هر سو به میز و وسایل نگاه می‌کرد تا خیالش راحت شود که همه چیز مرتب است. پس از آن بعضی‌ها را کمی جابه‌جا کرد.

کلمان پیوسته او را نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «همه این کارها به خاطر خانمی که اون فقط دوبار دیدتش؟»

امیل در حالی که کمی سیر به او می‌داد، گفت: «سربه‌سرش نذار کلمان، تو که می‌دونی معنی‌ش چیه...»

آن‌ها به همدیگر نگاه می‌کردند. «خداحافظ سندرین!» کلمان پیشبندش را

درآورد. «من می‌رم ماهی فروشی و چند تا صدف می‌خرم.» امیل با شور و حرارت بیشتری سبزی خرد می‌کرد. «فکر خوبیه. الان با کمی نوشیدنی، مزه ترش بهش اضافه می‌کنم.»

نل وارد بوتیک شد، آویز زنگی جلو در صدایی شاد می‌داد. او گفت: «روز بخیر! اون لباس رو می‌خوام. اون لباس آناناسی.» دختر فروشنده سریع او را یادش آمد و آرام گفت: «مادمازل، قیمت تغییری نکرده - شما چی می‌گید؟ - یه لباس صد و پنجاه پوندی!» نل در را پشت سرش بست. شاداب بود و هنوز مزه آلو در دهانش حس می‌کرد. «خب، داشتیم راجع به حرفی که شما زدید فکر می‌کردم. گاهی باید کاری رو بکنی که حس خوبی بهت می‌ده، مگه نه؟» پیش از آنکه نل قدمی بردارد، کمک فروشنده از پشت پیشخان بیرون آمد و لباس را به نل داد. «خب، پس برین امتحان کنین...»

یک ساعت بعد، نل خوشحال از لباس آناناسی که خریده بود، از پله‌های چوبی هتل بِن ویل پایین آمد. در آخرین لحظه درنگی کرد تا ببیند همه چیز همراهش هست یا نه. سپس سرش را بالا آورد و ماریان را دید. ماریان او را تماشا می‌کرد. مسئول پذیرش چانه‌اش را بالا گرفت و به نشانه تأیید سرش را تکان داد.

«مادمازل، خیلی خوشگل شدین.»

نل به سمت او رفت، از آن سوی پیشخان خم شد. با لحنی توطئه‌گرانه گفت: «لباس زیر زنونه رو هم خریدم. گمان کنم دو ماه آینده رو باید با نون و پنیر سر کنم.»

ماریان کاغذهایش را مرتب می‌کرد؛ لبخندی زد. «پس الان یه فرانسوی افتخاری هستین. تبریک می‌گم.»

فابین داشت از موتور گازی‌اش پیاده می‌شد که نل از در هتل بیرون آمد. فابین ایستاد و لحظه‌ای خیره به او نگاه کرد. سپس نل متوجه کفش‌های او شد - کفش‌های آبی تیره و کاملاً سبک فرانسوی.

«کفش‌های قشنگیه، خوشم می‌آد!»

«تازه خریدمشون.»

«امروز؟»

«نمی‌تونستم کفش‌های کارم رو بپوشم.»

«به خاطر اینکه من روی اونا نوشیدنی ریختم؟»

فابین طوری نگاهش می‌کرد، انگار متوجه نمی‌شد که منظور او چیست. «نه!»

چون قراره با یه خانم انگلیسی در پاریس شام برم بیرون.»

فابین آن قدر نل را نگاه می‌کرد تا اینکه نل پاسخ لبخندش را بدهد، سپس از

موتور پیاده شد. آن را در جای امنی پارک و دستش را حلقه کرد تا نل دستش را دور آن بیندازد.

«امشب پیاده می‌ریم. خیلی دور نیست. باشه؟»

همه‌ی ملایمی در شب پاریس به گوش می‌رسید. نل کت خود را در دست داشت، اگرچه چند درجه‌ای سردتر از آن است که راحت بدون کت باشد، اما از پوشیدن لباس آناناسی لذت می‌برد و دلش نمی‌خواست در زیر کت گم بشود. حدس می‌زد که فردی پاریسی این کار را انجام می‌دهد. به آرامی قدم می‌زدند، انگار تا آخر دنیا وقت دارند. گه‌گاه به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کردند. نل دلش می‌خواست لحظه‌به‌لحظه امشب را به خاطرش بسپارد.

نل گفت: «می‌دونی، داشتم به دیشب فکر می‌کردم.»

فابین گفت: «منم همین‌طور.»

نل به او نگاه کرد.

فابین دستش را درون جیبش برد و قفلی را بیرون آورد. «این رو توی قایق جاگذاشتی.»

نل شانه بالا انداخت. «اوه، بندازش دور، حالا دیگه هیچ معنایی نداره. درسته؟»

نل در حالی که کناری می‌ایستاد تا سگی از کنارش رد بشود، متوجه نشد که فابین قفل را دوباره درون جیبش انداخت. فابین گفت: «پس به چی فکر می‌کردی؟»

نل به جلو نگاه می‌کرد. «به پدرت و قایقش فکر می‌کردم، اون نباید با قایق‌های بزرگ گردشگری رقابت کنه. باید یه کار متفاوت انجام بده. تو و اون. مثلاً یه تور گردشگری مستقل در پاریس برای زوج‌های عاشق ترتیب بدین. می‌تونی اونو در اینترنت به صورت آنلاین هم تبلیغ کنی. همه چیزهایی‌رو که به من نشون دادی، به مردم نشون بدی. درباره تاریخچه اونا حرف بزنی. شاید یه ساندویچ کوچک و نوشیدنی هم بهشون بدی؟ موقعیتی بسیار مطلوبه. حتی دیشب، وقتی من و تو تنها... همه چیز خیلی...» صدایش محو شد.

«به نظرت شاعرانه بود؟»

نل ناگهان احساس حماقت می‌کرد. «اوه نه، منظورم این نبود...»

بدون اینکه به همدیگر نگاه کنند، قدم می‌زدند. هر دو احساسی عجیب داشتند.

فابین گفت: «نل، فکر خوبیه.» شاید می‌خواست سکوت را بشکند. «به پدرم می‌گم شاید بتونیم در کنار کار رستوران ترتیبش رو بدیم.»

«باید یه وب سایت خوب هم برای اون طراحی کنی. کشورهای مختلف می‌تونن سیستمی وارد سایت بشن و همه چیزو خودشون ببینن. پاریس شهر عشاق مگه نه؟ تو هم می‌تونی کاری کنی همه چیز قشنگ به نظر بیاد.»

دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد، صدایش بالا می‌رفت، خیلی احساساتی شده بود.

فابین با سبک و سنگین کردن موضوع گفت: «یه تور شیک، نل. از این فکرت خوشم اومد. تو باعث می‌شی همه چیز ممکن به نظر بیاد. اوه. رسیدیم! خب، حالا باید چشمتو ببندی. دستمو بگیر...»

در گوشهٔ یک میدان سنگفرش شدهٔ کوچک ایستادند. نل چشم‌هایش را بست، سپس، وقتی تلفن همراهش در کیف او به صدا درآمد، چشم‌اش را به سرعت باز کرد. می‌کوشید آن را نادیده بگیرد، اما فابین اشاره کرد که جواب بدهد. دلش نمی‌خواست این لحظه از بین برود. نل به عنوان پوزش‌خواهی لبخندی زد و تلفنش را درآورد.

و با حیرت به صفحهٔ آن نگاه می‌کرد.

فابین پس از لحظه‌ای پرسید: «همه چیز روبه‌راهه؟»

نل گفت: «روبه‌راهه.» سپس دستش را جلو صورتش گرفت. «در واقع نه، گمان می‌کنم باید برم. خیلی متأسفم.»

فابین گفت: «بری؟ نل، نمی‌تونی بری! تازه سرشب!»

«من... من واقعاً متأسفم. یه چیزی...»

کت و کیفش را برداشت. «معذرت می‌خوام... یه چیزی شده... یعنی یه نفر اومده که منو ببینه. مجبورم...»

فابین سرش را پایین انداخت، نمی‌توانست به صورتش نگاه کند. «دوست پسر داری؟»

نل گفت: «یه جورایی بله.» لب خود را گاز گرفت.

فابین از شدت ناامیدی مات و مبهوت بود.

«الان اومده هتل.»

«می‌خوای برسونمت؟»

«اوه نه! گمان می‌کنم بتونم از همین جا پیاده برگردم.»

آنان لحظه‌ای فلج ایستادند. سپس فابین دستش را بالا برد و اشاره کرد. «باشه خب، اول برو سمت کلیسا، بعد به سمت چپ که بری. مستقیم که بری

به هتل می‌رسی.»

نل نمی‌توانست به چشمان فابین نگاه کند. سرانجام سرش را بالا آورد. «من متأسفم. به من خیلی خوش گذشت. ممنونم.»

فابین شانه‌ای بالا انداخت. «دوقین!»

نل ترجمه کرد. «یعنی مشکلی نیست.»

البته که چیزی هست. فابین می‌دانست که نمی‌تواند حتی شماره‌اش را نیز بگیرد. اکنون نه. دستش را بالا آورد. نل دوباره نگاهش کرد. سپس نل با اکراه

رو برگرداند و رفت، اندکی که راه رفت، کمی دوید رو به سوی کلیسا. کیفش نیز پشت سرش پرواز می‌کرد.

فابین او را تماشا می‌کرد، سپس روبرگرداند و از سر پیچ پیچید. در حیاط باریک خانه، امیل با اونیفورم پیشخدمتی در کنار میز کوچک ایستاده بود و یک بطری نوشیدنی با کمی یخ در دستش. بالای میز هم لامپ‌ها روشن بود. امیل گفت: «مسخره! کم‌کم داشتم خیال می‌کردم، دیگه اینجا نمی‌آی! زود باش! الان مرغابی می‌سوزه.»
دوروبر فابین را نگاه کرد. «پس اون کو؟ کجاست؟»
«باید می‌رفت.»

«اما... کجا؟ بهش گفتم این همه تدارک دیدیم...»
فابین با ناراحتی بر روی یکی از صندلی‌ها نشست. لحظه‌ای بعد خم شد و شمع روی میز را خاموش کرد. امیل به دوستش چشم دوخت. سپس، دستمال حوله‌ای را بر روی شانهاش انداخت و آن یکی صندلی را عقب کشید.
«باشه. خودمون، من و تو، جشن می‌گیریم.»
«حوصله ندارم.»

«خب کمی نوشیدنی بخور، من هم برایت می‌رقصم. بعد هم می‌ری خونه، پر از خشم و کینه، درباره بی‌وفایی زن‌های انگلیس شروع به نوشتن می‌کنی.»
فابین نگاهی به او انداخت. به تلخی نفس عمیقی کشید.
«اما اول بذار من این غذا رو توی یخچال بذارم. بعداً هم می‌تونیم بخوریم. بلند شو! اون طوری نگاهم نکن! یک مرغابی شش یورو می‌ارزه!» صندلی را سرجایش گذاشت.
«در ضمن متنفرم که این رو بگم، اما سسی که پدرت درست کرده، عالیه.»

او در بخش پذیرش منتظر نشسته بود. پاهایش از هم باز؛ دست‌هایش را بر روی دسته‌ی کاناپه دراز کرده بود و هنگامی که نل را دید از جایش بلند نشد. فقط گفت: «عزیزم!»

نل درجا خشکش زده است. به ماریان نگاه می‌کرد که سخت مشغول کارهای خود است.

«غافلگیر شدی!»

«اینجا چه کار می‌کنی؟»

«به‌نظرم رسید می‌تونیم تعطیلات آخر هفته در پاریس رو به یک شب در پاریس تبدیل بکنیم. درسته؟»

نل در میان بخش پذیرش ایستاده است. «اما گفتمی که قرار نیست بیای.»

«تو که منو می‌شناسی. پر از کارهای غافلگیرانه. نمی‌تونستم اینجا وسط میمونای پنیرخور تنهات بذارم.»

نل انگار به آدمی غریبه نگاه می‌کرد. موهایش بسیار بلند و شلووار جین رنگ و رو رفته و تی‌شرتی که قبلا گمان می‌کرد عالی هستند، در این هتل شیک، کهنه و ژنده به‌نظر می‌رسیدند.

نل به خودش گفت، کافی است. او این همه راه آمده است. همان کاری را کرده که نل دلش می‌خواست او انجام دهد. این را بایستی به حساب چیزی گذاشت.

«خوش تیپ شدی. لباس قشنگیه! به من خوشامد نمی‌گی؟»

نل قدمی جلو گذاشت و گونه‌اش را بوسید. بوی تنباکو می‌داد. «ببخشید، من... من فقط یه کم جا خوردم.»

«دلم می‌خواست کمی روی پاهای خودت وایستی، درسته؟ پس می‌تونیم بریم من وسایلم رو بالا بذارم، بعد با هم نوشیدنی بخوریم! یا اینکه می‌تونیم شب رو با خدمات هتل توی اتاق بمونیم؟» سپس ابروی بالا انداخت و لبخند زد. نل از گوشه‌ی چشم، حواسش به مسئول پذیرش بود. آن زن طوری به پیت نگاه می‌کرد که به مهمانی ناخوانده که وارد راهروی او شده است می‌نگرد.

نل با خودش فکر کرد، پیت اصلاح نکرده است. اصلاح نکرده است.

«اینجا توی اتاق غذا نمی‌آرن. فقط صبحونه می‌دن.»

«چی؟»

«اینجا توی این هتل غذا داخل اتاق نمی‌آرن.»

پیت گفت: «همه‌جا غذا رو می‌آرن توی اتاق. این چه جور هتلیه؟»

نل جرئت ندارد به‌صورت ماریان نگاه کند.

«خب اینجا نمی‌آرن. چون... هر وقت دلت بخواد، می‌تونی یک جایی در پاریس

غذا بخوری. چرا بیرون نریم؟»
پیت شانه‌ای بالا انداخت و از روی کاناپه بلند شد. «باشه، مهم نیست.»
سپس نل متوجه پاهایش شد.
پیت متوجه نگاهش شد و گفت: «چیه؟»
«کفش‌ها رو عوض نکردی. با دم‌پایی لانگشتی پاشدی اومدی به تعطیلات
شاعرانه به پاریس.»
پیت با دلخوری گفت: «موضوع چیه، می‌خوای بگی الان رستوران‌های شیک
فرانسه به خاطر دم‌پایی من، به ما غذا نمی‌دن؟»
نل می‌کوشید به پاهایش نگاه نکند.
«نل موضوع چیه؟ خدای بزرگ این خوشامدگویی‌ای نیست که انتظارشو
داشتم.»

نل می‌کوشید خودش را جمع‌وجور کند. نفسی کشید و به زور لبخند زد.
گفت: «باشه.» می‌کوشید دوستانه به نظر برسد. «حق با توئه. همین که
اومدی خوبه. بریم بالا.»
از این سوی پذیرش به آن سویش به راه افتادند. سپس نل متفکرانه ایستاد.
پیت برمی‌گشت. این بار کاملاً ناراحت بود. نل گفت: «هر چند، یه چیزی. من
فقط... من فقط می‌خوام بدونم - چطور شد آخرش به این نتیجه رسیدی که
باید بیای؟ گفتمی کار داری و اصلاً نمی‌تونی بیای. این عین پیغامیه که
فرستادی. خیلی واضح و روشن.»
«خب... دوست نداشتم اینجا تنهات بذارم. می‌دونم چقدر نگران همه چیز
هستی. بخصوص وقتی برنامه‌ها به هم می‌خورن.»
«اما جمعه شب که حسابی تنهام گذاشتی. و البته دیشب.»
پیت دست و پاچلفتی به نظر می‌رسید. «خب، آره.»
سکوتی طولانی برقرار شد.
«خب... چی؟»

پیت سرش را خاراند. لبخندی زد، از آن لبخندهای مجذوب‌کننده. «بین حالا
باید درگیر این موضوع بشیم؟ من همین الان از پرواز پیاده شدم. بیا بریم بالا،
وسایلم رو بذارم. بعد بریم جاهای دیدنی پاریس رو ببینیم. باشه؟ بجنب عزیزم.
این بلیت به اندازه یه ثروت کوچک برای من هزینه داشت. بریم خوش
بگذرونیم.»

در حالی که پیت دستش را دراز می‌کرد، نل به او خیره بود. کمی با اکراه کلید
اتاق را به او داد، سپس پیت روبرگرداند و از پله چوبی بالا رفت. جامه دانش
پشت سر او آویزان بود.
«مادمازل.»

نل سردرگم برگشت. فراموش کرده که مسئول پذیرش آنجاست.
«دوستتون پیغام برای شما گذاشته.»

«فابین؟» نمی‌تواند اشتیاق موجود در صدایش را پنهان کند.
«نه خانم. وقتی بیرون بودین.» بعد هم یک تکه کاغذ که سر برگ هتل دارد به او داد.

پیت تو راهه. حسابی جالش رو جا آوردیم. ببخشید، ما اصلاً خبر نداشتیم امیدواریم بقیه تعطیلات آخر هفته به شما خوش بگذره. تریش

نل به کاغذ یادداشت خیره بود. سپس به ماریان رو کرد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت تا آنکه پژواک صدای پای پیت را در پلکان شنید و بعد یادداشت را داخل جیبش چپاند.

نل گفت: «ماریان؟ می‌تونی بگی بهترین جا برای گرفتن تاکسی کجاست؟»
مسئول پذیرش گفت: «با کمال میل.»

چهل یورو درون جیبش داشت و بیست یورو را به راننده داد، بقیه‌اش را هم نگرفته بیرون پرید.

کافه پر از جمعیت است با نور کم. دود سیگار همه جا پخش شده. راهش را با فشار باز می‌کرد. به چهره‌های آدم‌ها نگاه می‌کرد، به دنبال چهره‌ای آشنایی می‌گشت. بوی عرق و عطر هم فضا را پر کرده است. دور میزی که بار قبل نشسته بودند، آدم‌هایی بودند که هیچ یک را نمی‌شناخت. هیچ جا او را ندید. به طبقه بالا رفت، جایی که کمی ساکت‌تر است و چند نفر بر روی کاناپه نشسته‌اند و گپ می‌زنند. در آنجا هم نیست. به سوی جایی رفت که نوشیدنی عرضه می‌کنند.

صبر کرد تا حواس فروشنده متوجه او بشود. «ببخشید! سلام؛ دوست من که دیشب اینجا بود. اونو ندیدین؟»

مسئول پیشخان درنگی کرد، سپس سرش را تکان داد، گویی به یاد آورد.
«فابین؟»

«بله، بله.» البته که همه آن‌ها او را می‌شناسند.
«رفته.»

نیل احساس کرد دلش هری ریخت. او را گم کرده. همین. مسئول پیشخان خم شد تا برای کسی نوشیدنی بریزد.

نل آرام گفت: «مرده‌شور!» از شدت ناامیدی احساس خلئی در درونش می‌کرد. مسئول پیشخان با نوشیدنی‌ای در دست آمد کنار او و گفت: «می‌تونی به کافه گربه وحشی سری بزنی. معمولاً خودش و امیل اونجا می‌رن.»

«گربه وحشی؟ کجا هست؟»

«خیابون جنتیل شومس...» صدایش در میان شلیک خنده گم می‌شد،

روبرگرداند، خم شد تا سفارش مشتری دیگری را بگیرد.
نل به سمت خیابان دوید. جلوی تاکسی‌ای را گرفت.
داد زد: «خیلی ضروریه!»

راننده که مردی آسیایی است از داخل آینه نگاه کرد، سپس ایستاد. نل گفت:
«کافه گربه وحشی. خیابون جنتیل شومس یا یه همچین چیزی. خواهش
می‌کنم، بگو که آدرس رو بلدی.»
راننده در صندلی‌اش جابه‌جا شد و به فرانسه پرسید: «کجا؟»
«کافه گربه وحشی. گربه... وحشی»

صدایش بالا رفت. راننده سرش را به نشانه نفی تکان داد. نل صورتش را در
میان دو دستش گرفته بود و فکر می‌کرد. سپس شیشه پنجره تاکسی را پایین
کشید و به دو مرد جوانی که در پیاده‌رو ایستاده‌اند با صدای بلند گفت:
«بخشید! شما آدرس گربه وحشی رو بلدین؟ کافه گربه وحشی؟»
یکی سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت: «می‌خوای مارو اونجا ببری؟»
نل به صورت آن‌ها نگاه کرد - مست، مست بودند - و تصمیمی گرفت.
«البته، اگر آدرس رو بلد باشین. کجاست؟»
«نشونت می‌دیم!»

هر دو مرد جوان سوار شدند، هر دو بر اثر مستی زیاد می‌خندیدند و
دست‌هایشان را تکان می‌دادند. نل پیشنهاد مرد کوتاه‌قدتر را برای نشستن
برروی زانوانش رد کرد و از دیگری آب نبات نعناعی را پذیرفت. او در
میانشان به هم فشرده می‌شد؛ بوی الکل و سیگاری که دود می‌کردند
مشامش را می‌آزرد.

مردی که اول با او حرف زده بود کمی خم شد و با شادی با او دست داد.
«باشگاه خویبه. اونجارو می‌شناسی؟»
نل گفت: «نه.» در حالی که مرد آدرس را به راننده می‌داد و گفت کجا برود،
نل در خودرویی پر از غریبه به صندلی تکیه داد و منتظر ماند تا ببیند آخر این
ماجرای کجا ختم می‌شود.

۱۱

امیل برروی شانه فابین زد. «اه، یالا، یه نوشیدنی دیگه. تازه داره خوب
می‌شه.»

«واقعاً حوصله ندارم.»

«خب، دوست‌پسر داشت. اتفاق می‌افته! بی‌خیال مرد! نباید بذاری این
موضوع تورو به هم بریزه. تو فقط دوروز بود که می‌شناختیش.»
رنه دنباله حرف امیل را گرفت: «به هر حال، خیلی اونو نمی‌شناختی.»
فابین حرفی نمی‌زد.

«می‌دونی، موضوع رو خیلی جدی گرفتی؟ اما ببین، مهم اینه که سندرین رو بی‌خیال شدی و همین خوبه! تو یه مرد خوش‌قیافه‌ای...»
رنه گفت: «خیلی خوش‌قیافه.»

فابین ابروی بالا انداخت.
امیل اعتراض کرد: «چیه؟ من اصلاً به این وضع مردها احترام نمی‌ذارم؟ فابین! دوست من! اگر من زن بودم، از سر و کول تو بالا می‌رفتم! در دریای آرام فابین شنا می‌کردم. از درخت فابین بالا می‌رفتم. چیه؟»
رنه گفت: «خیلی هم زیاد.»

«باشه. پس، خوش به حال نوع زن، من تمایل دیگه‌ای دارم. اما بی‌خیال مرد! بذاریه زن دیگه پیدا کنیم! دست کم از حالا به بعد اسم دو نفر رو نباید بیاریم.»
«ممنون امیل، اما من الان این نوشیدنی روتوموم می‌کنم و می‌رم. فردا باید برم سرکار. تو که می‌دونی.»

امیل شانه‌ای بالا انداخت، سپس به دختری که در کنارش ایستاده بود؛ رو کرد و شروع کرد به حرف زدن.

این اتفاق به‌طور قطع می‌افتاد. فابین به امیل نگاه می‌کرد که مرتب می‌خندید. امیل مدت‌هاست که آن زن را دوست دارد، اما فابین نمی‌داند، آن زن محبت او را چقدر پاسخگوست. امیل اصلاً ناراضی نیست. مرتب به چیزی دیگر فکر می‌کند، هی! بچه‌ها، بیایید خوش بگذرانیم!
فابین خودش را سرزنش می‌کرد. عیبجویی نکن. بهتر از اینه که مثل تو یه بازنده باشه.

از اتفاقی که قرار است بعداً بیفتد کمی می‌ترسید. شب‌های طولانی، تنها در آپارتماننش. کار با کتاب هم که مطمئن نیست ارزش ادامه دادن دارد یا نه. ناامید بود، چون نل خیلی ساده غیبتش زد. چرا گمان می‌کرد چیزی فراتر از این مرحله خواهد شد. نمی‌توانست نل را سرزنش کند - هرگز از او نپرسیده بود با مردی رابطه دارد یا نه. البته که دختری مانند او؛ دوست پسر دارد.

احساس می‌کرد دیگر تحمل چیزی را ندارد و می‌دانست دیگر وقت رفتن به خانه است. نمی‌خواست حال دیگران را بگیرد. دستی به شانه‌ی امیل زد و از او خداحافظی کرد، سپس کلاهش را تا روی گوشش پایین کشید. بیرون بروی موتور گازی‌اش نشست. نمی‌دانست پس از این همه نوشیدنی می‌تواند موتور براند یا نه.

موتور گازی کوچک را با هندل پایی روشن کرد و به دل خیابان زد.

در انتهای خیابان ایستاده است تا کتش را مرتب کند که صدای چلپ چیزی را شنید. پایین را نگاه کرد، قفل نل از توی جیبش به زمین افتاده است. آن را از روی زمین برداشت و نگاه کرد، سپس خاک را از سطح برنجی آن پاک کرد. نمی‌دانست آن را دور بیندازد یا نه. پس از آن، صدای سوتی شنید.

یک سوت دیگر.
برگشت. امیل در پیاده‌رو در کنار چند نفر ایستاده است و به سمت کسی اشاره می‌کند و به سوی فابین دست تکان می‌داد که یعنی برگرد.
فابین نوع کچ کردن سر نل را تشخیص داد، و گونه‌ای که می‌ایستاد. یک پاشنه پا بالا، برق آن لباس سبز، در کنار امیل. لحظه‌ای نشست. سپس، لبخندی در صورتش نقش بست. موتور را برگرداند و به سمت او حرکت کرد.
در حالی که آن دو به هم نگاه می‌کردند، امیل گفت: «خب، این یعنی من نمی‌تونم مرغابی بخورم، نه؟»

۱۲

دو نفری، بازو در بازوی هم در خیابان‌های خالی قدم می‌زدند و از کنار گالری‌های هنر و ساختمان‌های بلند عبور می‌کردند. ساعت یک ربع به چهار بامداد است. پاهای نل از پایکوبی زیاد درد می‌کرد، گوش‌هایش نیز سوت می‌کشید. هرگز تا این اندازه خسته نشده بود.
وقتی از گریه وحشی بیرون آمدند. تلوتلو می‌خوردند، اما در نیم ساعت آخر نل به دلایلی هشیار شده است.

«نل، نمی‌دونم کجا داریم می‌ریم.»
نل اهمیتی نمی‌داد. می‌توانست برای همیشه این گونه پیاده راه برود. «خب، نمی‌تونم به هتل برگردم. ممکنه پیت هنوز اونجا باشه.»
«تو اتاقت را با یه زن امریکایی شریک شدی. شاید اون هم اون قدرها بد نباشه.»

«حاضریم با امریکایی‌ها توی یه اتاق باشم. حتی با خرویف.»
همه ماجرا را برای فابین تعریف کرده است. اولش فابین طوری به نظر می‌رسید گویا می‌خواست پیت را بزند. نل با شرمندگی فهمید که از آن کار خیلی خوشش آمده است.

فابین گفت: «الان یه کم دلم برای پیت می‌سوزه. این همه راه تا پاریس اومد که تو رو ببینه و تو با یه میمون پنیرخور در رفتی.»
نل نیشخند زد: «در مورد این جریان اصلاً احساسی بدی ندارم. وحشتناک نیست؟»

«تو زن خیلی سنگدلی هستی.»
نل خودش را به فابین نزدیک‌تر کرد. «او.ه. وحشتناکه.»
فابین دستش را دور او انداخت. «می‌دونی، نل، مطمئنم که احتمالاً نه می‌گی، اما فقط می‌خواستم دوباره بهت بگم - می‌تونی خونه من بیای، البته اگه دوست داری.»

نل ناگهان صدای مادرش را شنید. به خانه مرد غریبه رفتی؟ توی پاریس؟

«باشه. خیلی عالیه. اما نمی‌خوام امشب باهات هیچ رابطه‌ای داشته باشم. منظورم اینه که تو واقعاً عالی هستی، اما...»
کلماتش در هوای شب معلق ماند.
«اما تو منو نمی‌شناسی. ما هر دو در مرحله اشتباه نمودار رابطه قبلی تو هستیم.»
دست نل به دور تکه کاغذی که کد هتل بر روی آن نوشته است حلقه شد.
«خب، پس مشکلی نیست؟ که با تو پیام؟»
«نل، این تعطیلات آخر هفته تو در پاریسه.»
فابین گفت که تا آپارتمانش ده دقیقه بیشتر راه نیست. نل نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد.
همه چیز کاملاً هیجان‌آور بود.

فابین در بالای مجموعه ساختمانی باریک زندگی می‌کرد که به حیاطی مشرف است. پله‌ها از جنس سنگ کرم رنگ است و بوی چوب قدیمی و براق‌کننده به مشامشان می‌خورد. در سکوت از پله‌ها بالا می‌رفتند. پیش‌تر به او گفته بود که مواظب پیرزن طبقه پایین باشد. اگر پس از ساعت ده شب، هر صدایی بیاید، صبح اول وقت می‌آید جلو در خانه فابین و کلی شکایت می‌کند. فابین به نل گفت البته او اهمیت نمی‌دهد. آپارتمانش چندان شیک نیست، چون مالک آن تنبلی‌اش می‌آید آن را بازسازی کند. فابین به حرف‌هایش افزود، برای همین سندرین از اینجا بدش می‌آمد.
بالای پله‌ها که رسیدند، نل گفت: «فابین تو که کتابی راجع به قتل‌های زنجیره‌ای نداری، داری؟»
فابین در را باز و نل را راهنمایی کرد. او در چارچوب در ایستاد و به درون خانه خیره شد.

آپارتمان فابین یک اتاق بزرگ با یک پنجره بزرگ است که به پشت بام باز می‌شد. میزی پوشیده از کاغذ که بالای آن آئینه‌ای عتیقه آویزان بود. کف خانه چوبی. امکان دارد مدت‌ها پیش رنگ شده باشد، اما اکنون کاملاً رنگ و رورفته است. تختی بزرگ انتهای اتاق؛ کانپه‌ای کوچک در کنار دیوار قرار داشت و دیوار پر از عکس‌های بریده شده از مجلات است.
فابین متوجه نگاه او شد، گفت: «اوه، اینا مال زمانیه که دانشجو بودم. تنبل‌تر از اونی هستم که اینارو بکنم و بردارم.»

همه چیز، میز، صندلی‌ها، عکس، عجیب اما جالب است. نل قدمی آن دوروبر زد. یک لامپ کارگاهی از سقف آویزان است. تلویزیون جعبه‌ای قدیمی به نظر می‌آید که مال حدوداً بیست سال پیش است. شش لیوان و چند بشقاب که هم‌شکل نبودند بالای آتشدان قرار دارند.
فابین دستش را بالای سرش برد. «اینجا به هم ریخته‌ست، احتمال نمی‌دادم

که...»

«قشنگه. اینا... اینا جادویه.»

«جادوی؟»

«من کم‌وبیش... ازش خوشم می‌آد. چطور این‌هارو کنار هم می‌ذاری. همه چی شبیه یه قصه به نظر می‌آد.»

فابین به او چشمک زد، گویی باورش نمی‌شد که او با نگاهی متفاوت به خانه‌اش می‌نگرد.

فابین گفت: «فقط یک لحظه منو ببخش. فقط لازمه...» به سمت دستشویی اشاره کرد.

احتمالاً چیز خوبی است. نل احساس بی‌پروایی می‌کرد، از کسی خوشش آمده است که او را نمی‌شناسد. ژاکت‌ش را درآورد. لباسش را صاف کرد و آرام درون اتاق قدم زد. از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. پشت‌بام‌های پاریس، تاریک و نور ماه شبیه یک قول و قرار هستند.

نگاهش به کپه‌ای کاغذ افتاد که کلمات خرچنگ‌قورباغه روی خطوط تایپی را پوشانده است. بعضی از آن‌ها کثیف است و جای پای کفش مردم بر روی آن‌ها دیده می‌شود. یکی را برداشت تا نگاه کند. دنبال کلماتی می‌گشت که برای او آشنا باشد.

سرانجام فابین از دستشویی بیرون آمد. نل چهارمین کاغذ را برداشته است و به دنبال صفحه پنجم می‌گشت که گم شده است. گفت: «اینو برام ترجمه کن.»

«نه، این خوب نیست. نمی‌خوام این‌رو بخونم...»

«فقط همین صفحه‌هارو. بعداً می‌تونم بگم. وقتی در پاریس بودم، یه نویسنده واقعی چند صفحه از دست‌نوشته‌هاشو برام خوند. این بخشی از ماجراجویی من در پاریسه.»

فابین نگاهش می‌کرد، گویی نمی‌توانست به او نه بگوید. نل چهره‌ای بسیار پر از تمنا به خود گرفت.

«این‌رو به کسی نشون ندادم.»

نل بر روی کاناپه نشست. «شاید الان وقتشه.»

فابین به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. «پس بیا. ماجراجویی پاریست باید یه پشت‌بام پاریسی هم داشته باشه.»

نل گفت: «می‌خوای روی پشت‌بام بنشینیم؟» به بیرون نگاه کرد، اما نل به‌همین زودی بالا رفته و وارد پشت‌بام شده بود. «باشه!»

نل و فابین بر روی برآمدگی نشستند. یک کم نوشیدنی در کنارشان قرار داشت. فابین مشغول خواندن شد. در حال ترجمه مطلب به انگلیسی، صدایش دچار وقفه می‌شد. سر نل بر روی شانه فابین بود.

«چون او پیش‌تر می‌دانست که این همان چیزی خواهد بود که به آن‌ها پایان می‌دهد. و اینکه از ابتدا در عمیق‌ترین بخش وجودش می‌دانست. مانند کسی که با کله‌شقی رشد علف هرز را نادیده می‌گیرد تا اینکه روزی آن علف بزرگ می‌شود و جلو نور را می‌گیرد.»

فایین درنگی کرد. نل گفت: «نه، ادامه بده.»

«صفحات دیگه گم شده‌ن. گفتم که خوب نیست.»

«اما نباید متوقف بشی. باید یادت بیاد که چی نوشتی. همه تغییراتی که گم کردی، بعد هم همه اونارو برای یه ناشر بفرست. خیلی قشنگ بود. تو باید نویسنده بشی. خب، تو نویسنده هستی. فقط هنوز کتابت چاپ نشده.»

فایین سرش را به نشانه منفی تکان داد.

«هستی... این... این خیلی دوست داشتتیه. به نظرم این... سبکی که درباره زن می‌نویسی، درباره احساسی که داره، نگاهی که به دنیا داره، خودم رو در اون دیدم. اون...»

فایین متعجب به او نگاه می‌کرد. نل خم شد و تقریباً بدون آنکه بداند چه می‌کند، صورت فایین را در دستانش گرفت و او را بوسید. او در پاریس است، درون آپارتمان مردی که نمی‌شناسدش، او در زندگی‌اش تاکنون کار به این خطرناکی نکرده است.

«نل تو بی‌نظیری.»

«و هر چی که تو می‌گی، بهتر به نظر می‌آد، چون به زبان فرانسه‌ست. من ممکنه تا آخر عمرم مجبور باشم با لهجه دست و پا شکسته فرانسه حرف بزنم.»

فایین برای خودشان نوشیدنی ریخت، خیره به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. درباره کار، پدر و مادرشان، حرف زدند. زانوهایشان به هم چسبیده و به یکدیگر لم داده‌اند. فایین به نل گفت که امشب باعث شده که برای همیشه سندرین را فراموش کند. نل نیز درباره پیت حرف می‌زد و وقتی به او فکر می‌کرد که وقتی به اتاق برسد و روبرگرداند تا او را ببیند، اما وی آنجا نیست، چه حالی می‌شود؛ نخودی می‌خندید. در نظر مجسم می‌کرد اکنون اگر سروکله زن امریکایی در اتاق پیدا شود درحالی که پیت در آنجاست، چه اوضاعی می‌شود، هر دو با هم بیشتر نخودی می‌خندیدند.

«می‌دونی... وقتی سندرین منو ول کرد، گمان می‌کردم دیگه فنا شدم. دیشب وقتی با هم بودیم، فهمیدم که فقط گیج شده بودم. اون حس‌رو با حس ناراحتی قاطی کرده بودم.»

نل، دست او را گرفت. «خب، وقتی پیت این آخر هفته همراه من نیومد، می‌خواستم بمیرم. تصور می‌کردم تا کریسمس سال بعد همه به من می‌خندن. نل، دختری که در شهر نور و عشق، قال گذاشته شد.»

فایین آرام گفت: «و حالا؟»

نل، در حالی که خط کف دست فایین را با نوک انگشتش نوازش می‌کرد، گفت: «حالا... احساس می‌کنم، عاشق کل این شهر شده‌م.»
فایین در جایی کمک کرد تا نل از پنجره رد شود و درون اتاق برود. نل به دستشویی رفت و جلوی آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. خسته است و رنگ پریده. موهایش ژولیده و آرایش‌اش پاک شده؛ اما هنوز هم خوشگل است. لبریز از لذت و شادی به نظر می‌رسید.
وقتی برمی‌گشت، فایین داشت دفترچه یادداشت او را می‌خواند. کیفش بر روی زمین است.

نل ایستاد. «داری چه کار می‌کنی؟»
فایین فهرست نوشته‌های نل را نشان داد: «این چیه؟»

دلایلی که حق دارم در اتاق هتل بمانم

«من قاتلی هستم که با تبر آدم می‌کشم؟ ممکنه بخوام با تو رابطه جنسی برقرار کنم؟»

فایین می‌خندید، اما کمی هم یکه خورده بود.

«اوه خدای من، قصدم این نبود که اینارو ببینی.»

نل تا بناگوش سرخ شده است.

«از توی کیفیت بیرون افتاده بود، می‌خواستم سرچاش بذارم. باید تظاهر کنم که اهل سفر با انگیزه‌های آنی هستم...» با تعجب به نل نگاه می‌کرد.

نل آکنده از شرم است. «باشه، من اون آدمی نیستم که تو تصور می‌کنی هست. یا دست‌کم نبودم. من اهل سفر یهویی نیستم. اون شب نمی‌خواستم پیام. حتی فکر راننده تاکسی‌ها هم منو می‌ترسوند. فقط گذاشتم تو تصور کنی که آدم دیگه‌ای هستم. من... من معذرت می‌خوام.»

فایین دوباره فهرست را خواند و به او نگاه کرد. نصفه، نیمه می‌خندید. «کی می‌گه که تو آدم متفاوتی هستی؟»

نل منتظر بود.

«کس دیگه‌ای بود که اون شب تو کافه با من رقصید؟ با مردهای غریبه تو یه تاکسی دنبال من توی پاریس گشت؟ دوست پسرش رو توی اتاق هتل تنها گذاشت و حتی بهش نگفت که کجا می‌ره؟»

نل گفت: «دوست‌پسر سابق.»

فایین دستش را دراز کرد و نل آن را گرفت. اجازه داد او را به سوی خودش بکشد. به چهره مهربان و دوست‌داشتنی فایین خیره شد.

«نل به نظر من تو دقیقاً همچین زنی هستی، نل از انگلیس. تو انتخاب می‌کنی هر کسی که دوست داری باشی.»

هوا کم‌کم روشن می‌شد. نل نمی‌دانست چقدر طول کشید که به هم خیره

بودند. فقط می‌دانست از خود بیخود است. با انگشت بر روی صورت فابین بازی می‌کرد و گونه‌هایش را بوسید.
«این بهترین شب زندگی‌م بوده. احساس می‌کنم... احساس می‌کنم... تازه از خواب بیدار شده‌م.»
«منم همین‌طور.»
دوباره همدیگر را بوسیدند.
فابین گفت: «اما گمان می‌کنم الان دیگه باید بس کنیم. تلاش می‌کنم مرد آقامنش باشم و یادم باشه که چی گفتم. دلم نمی‌خواد خیال کنی من همون قاتل زنجیره‌ای هستم یا فقط دنبال رابطه جنسی، یا...»
نل انگشت‌هایش را در انگشت‌های او قفل کرد و گفت: «دیگه خیلی دیر شده.» و او را از روی کاناپه بلند کرد.

فابین حتی پیش از آنکه چشم‌هایش را کاملاً باز کند، می‌دانست که چیزی تغییر کرده است. از لحظه بیدار شدن دیگر هیچ چیزی بر روی او سنگینی نمی‌کرد. چشم‌هایش را به هم مالید. دهانش خشک شده بود. بر روی آرنجش تکیه داد. در اتاق هیچ چیز متفاوت نیست. سعی می‌کرد بفهمد چه شده است. سپس صدای دوش حمام را شنید.
یاد شب پیش افتاد.

لحظه‌ای سرش را بر روی بالش گذاشت. اجازه داد رخدادها خودشان را در ذهنش مرتب کنند. به یادش افتاد که با دختری در کافه می‌رقصید، پیاده‌روی‌ای طولانی در پاریس داشتند، سپس بامداد را در آغوش او سپری کرد. به یادش افتاد که فهرست نوشته‌های او را دیده و کلی خندیده است. لبخندهای قشنگ او.

بلند شد، شلووار جین خود را پوشید و نزدیک‌ترین تی‌شرت را به تن کرد. سپس به سوی کافه‌تربا رفت، با کیسه‌ای پر از کیک پله‌ها را چند تا یکی بالا دوید. وقتی برگشت. در را که باز کرد، نل تازه از حمام بیرون آمده بود و داشت لباس سبزیش را می‌پوشید. موهای خیس او بر روی شانه‌اش ریخته. لحظه‌ای هر دو ساکت ایستادند.

فابین گفت: «صبح به خیر.»

نل به فرانسه پاسخ داد: «روز به بخیر.»

نل نگاهش می‌کرد تا ببیند چه واکنشی نشان می‌دهد. وقتی فابین لبخند زد، او نیز پاسخ لبخندش را داد.

نل گفت: «باید برگردم هتل و زودتر سوار قطار بشم... خیلی دیر شده.»
فابین به ساعت‌اش نگاه کرد.

«آره. من هم باید سرکار بروم. اما وقت داری قهوه بخوری؟ کیک هم گرفته‌م. بدون قهوه و کیک که نمی‌تونی از پاریس بری.»
«اگه تو وقت داری. منم وقت دارم.»

اکنون رفتار هر دو با هم با کمی دستپاچگی همراه است. آرامش و راحتی شب پیش کمرنگ شده است. بر روی تخت نشستند، نزدیک و دوستانه، اما نه آن قدر که حسی را منتقل کنند. نل جرعه‌ای قهوه نوشید و چشمانش را بست.

نل گفت: «اوه، چقدر خوبه.»

فابین گفت: «به نظرم امروز صبح همه چیز مزه خوبی داره.» و نگاهی با هم ردوبدل کردند. فابین با ولع به کیک گاز می‌زد. خیلی گرسنه بود، انگار سال‌هاست چیزی نخورده است تا آنکه متوجه شد بیشتر از سهم خود خورده

است. به نل کیک تعارف کرد؛ او بیشتر میل نداشت. بیرون، صدای ناقوس کلیسا می‌آید، سگی نیز واق‌واق می‌کرد.

فایین که هنوز در حال جویدن است، گفت: «داشتم فکر می‌کردم، یعنی یه فکری برای قصه‌ای جدید دارم؛ دربارهٔ دختری که برای همه چیز فهرست می‌نویسه.»

نل گوشهٔ چشم به او نگاه کرد و گفت: «اوه، نه همچین چیزی ننویس. کی باورش می‌شه؟»

«چرا این داستان خوبیه. اون دختر شخصیت جالبی داره. اما فقط زیادی محتاطه. باید همه چیز رو حسابی سبک و سنگین کنه...»

«جنبه‌های مثبت و منفی. علت و معلول.»

«جنبه‌های مثبت و منفی. این عبارت رو دوست دارم.»

«خب، بعدش چه اتفاقی برای او می‌افته؟»

«هنوز نمی‌دونم. یه چیزی باعث می‌شه که عادت‌های خودش را ترک کنه.»

نل خندید و گفت: «بوف!»

فایین خندید؛ خرده نان‌ها را از انگشتش لیسید و گفت: «آره، بوف!»

«باید اونو خیلی قشنگ توصیف کنی.»

«نیاز ندارم زیبا توصیفش کنم. خودش زیبا هست.»

«و به شکلی باورنکردنی جذاب.»

«فقط باید وقتی توی کافه می‌رقصه، اونو ببینی که اینو بفهمی.»

تکه‌ای کیک در دهان نل گذاشت، سپس همدیگر را بوسیدند. آن قدر که ناگهان کیک، قطار و کار، همه و همه فراموش شد.

دقایقی بعد فایین جلو هتل در خیابان ریولی است. خیابان‌ها به‌گونه‌ای تعجب‌آور خلوت و آرام بودند. چند گردشگر پرسه می‌زدند و از ساختمان‌ها عکس می‌گرفتند. فایین برای سروکار رفتن دیرش شده، اما روزهای دوشنبه، رستوران مشتری زیاد نداشت. افرادی که به‌صورت روزمره با سگ خود به آنجا می‌آیند تا روزنامه بخوانند و یا چند گردشگر که به دنبال وقت‌کشی هستند تا به کشورشان برگردند.

پشت سر فایین، نل دستش را از دور کمر او برداشت و از صندلی موتور گازی پایین آمد و در کنار او ایستاد. نل کلاه ایمنی را از سرش برداشت و آن را به فایین داد. پس از آن موهایش را که کلاه ایمنی به صورت تخت درآورده بود؛ مرتب کرد. با کت و لباس سبزش در کنار فایین ایستاد.

نل خسته و نامرتب به‌نظر می‌آمد و فایین دلش می‌خواست دستش را دور او حلقه کند.

«مطمئنی که نمی‌خوای ببرمت به ایستگاه قطار؟ راحت می‌ری اونجا؟ یادته دربارهٔ ایستگاه مترو چی گفتم؟»

«همین جوری هم دیرت شده، برو، خودم پیدایش می‌کنم.»
خیره به هم نگاه می‌کردند. نل این پا و آن پا می‌کرد. کیفش، جلو او آویزان بود و فابین نمی‌دانست دیگر چه باید بگوید. کلاه ایمنی‌اش را درآورد و دستی به موهایش کشید.
نل گفت: «خب.»
فابین منتظر بود.

نل دستش را دور دسته کیفش می‌چرخاند و گفت: «بهتره برم چمدونم رو بردارم. البته اگه هنوز سرچاش باشه.»

«اوضاع روبه‌راهه؟ با پیت مشکلی نداری؟ نمی‌خوای من همراهت بیام؟»
«اوه، نه می‌تونم از پس اون بر بیام.» به بینی‌اش چین داد که یعنی پیت خیلی مهم نیست. فابین دلش می‌خواست بینی‌اش را ببوسد.
فابین دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد. «خب... نل انگلیسی. ما... دوباره با هم حرف می‌زنیم؟»

«نمی‌دونم فابین پارسی. ما واقعاً چیزی در مورد همدیگه نمی‌دونیم. شاید هیچ نقطه مشترکی نداشته باشیم. بعدش هم، در کشورهای مختلف زندگی می‌کنیم.»

«این حرف درسته.»

«به علاوه، دو شب عالی و به یادماندنی رو در پاریس گذروندیم. حیفه که خرابش کنیم.»

«این هم درسته.»

«گذشته از این، تو مرد پرمشغله‌ای هستی. یه شغل داری، یه کتاب که باید تمومش کنی. می‌دونی که، باید بنویسی. خیلی سریع. خیلی مشتاقم بدونم چه بلایی سر اون دختر می‌آد.»

برای چهره نل اتفاقی افتاده بود، تغییری ظریف. او آرام، مطمئن و خوشحال به نظر می‌آمد. فابین نمی‌دانست چطور او در ظرف چهل و هشت ساعت آن قدر تغییر کرده است. آرزو می‌کرد ای کاش می‌دانست چه به او بگوید. با لگد به زمین می‌زد و از خودش می‌پرسید مردی که به خود می‌بالد آن قدر کلمه بلد است، اکنون کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد که به او بگوید. نل به پشت فابین به هتل می‌نگریست.

نل دستش را درون کیف خود برد و دفترچه یادداشتش را درآورد و آن را به فابین داد. «اوه. بگیرش. به درد تحقیقت می‌خوره. من دیگه بهش نیازی ندارم.»

فابین به دفترچه نگاهی کرد و آن را در جیبش گذاشت. نل کمی به جلو متمایل شد و او را بوسید. یک دستش بر روی گونه اوست.

کمی عقب رفت و گفت: «خداحافظ، فابین.»

«پس خدانگهدار، نل.»

در پیاده‌روی خلوت روبه‌روی همدیگر ایستادند، سپس از هم فاصله گرفتند. فابین کلاه ایمنی‌اش را برسر گذاشت. موتور را روشن کرد، دستی تکان داد و با غرش موتور از خیابان ریولی دور شد.

۱۴

نل هنگامی که وارد هتل شد هنوز لبخند بر لب داشت. مسئول پذیرش هنوز پشت میز براق خود بود. نل از خود می‌پرسید؛ آیا آن زن خانه دارد یا در آنجا می‌خوابد، یا پشت میزش ایستاده می‌خوابد؛ کاری که زرافه‌ها می‌کنند. به خاطر حضور در آنجا با لباس شب گذشته کمی خجالت کشید، اما می‌دانست کاری نمی‌تواند بکند، به جز اینکه لبخند بزند.

«صبح به خیر مادمازل.»

«صبح به خیر.»

«مطمئنم شب خوبی داشتین؟»

نل گفت: «اوه، بله، ممنون. پاریس... خیلی بیشتر از چیزی که همیشه تصور می‌کردم سرگرم‌کننده است.»

نل نفس عمیقی کشید و به پله‌ها نگاه کرد. با وجود همه شجاعتی که جلو فابین نشان داد، خیلی آماده رودروپی با تهمت‌ها و یا خشم پیت نبود. او در خفا از خود پرسید؛ آیا پیت بلایی سر چمدانش آورده است. به نظر نمی‌آمد مردی باشد که چنین کاری بکند، اما هیچ‌وقت نمی‌توان فهمید. در آنجا ایستاد و خود را آماده کرد که از پله‌ها بالا و به سوی اتاق شماره ۴۲ برود.

«مادمازل، کاری هست که کمکتون کنم؟»

نل سر برگرداند و لبخند زد. «نه، من... من فقط باید برم بالا و با دوستم حرف بزنم. اون ممکنه... خیلی ناراحت باشه که در برنامه‌های دیشب شریکش نکردم.»

«خب خیلی متأسفم، باید بگم که اون اینجا نیست.»

«نه؟»

«این قانون هتله. وقتی شما رفتین، متوجه شدم ما نمی‌تونیم اتاق رو به کسی بدیم که خودش رزرو نکرده. اتاق هم به اسم شما بود. بنابراین لوئیس باید از اون می‌خواست که هتل رو ترک کنه.»

«لوئیس؟»

او با سر به دربان هتل اشاره کرد، مردی بود به قد و قواره دوتا کاناپه که پشت به پشت به هم چسبانده و راست ایستاده باشند. او یک چرخ با چند چمدان را حمل می‌کرد. اسمش را که شنید، با لبخند سلام داد.

«پس دوستم دیشب در هتل نموند؟»

«نه. اونو راهنمایی کردیم که به مثل جوانان نزدیک باستیل بره. البته اصلاً

خوشحال نبود.»
نل دستش را جلو دهانش گرفت. «اوه!» می‌کوشید نهند.
«مادمازل ببخشید اگر این موضوع در دسری برای شما درست کرد. اما اسم اون در فهرست رزرو نبود و همراه شما هم نیومد. بنابراین، همین که شما رفتین دیگه موضوع امنیت بود.» نل متوجه شد که دهان مسئول پذیرش به‌طور غیرارادی تکان می‌خورد. «قانون هتل.»
نل گفت: «قانون هتل. درسته. خیلی مهمه که بچسیم به قوانین هتل. خب، خیلی ممنونم.»
مسئول پذیرش، کلید را به او داد. «کلید.»

«ممنون.»
«امیدوارم از اقامت در این هتل لذت برده باشین.»
«اوه. بله لذت بردم.» جلو زن ایستاد و خیلی جلو خودش را گرفت تا او را در آغوش بگیرد.

«خیلی متشکرم. خاطره اینجا به یاد می‌مونه... همیشه.»
«مادمازل، خوشحالم که این رو می‌شنوم.» زن این را گفت و به سراغ کاغذها و دفترش رفت. نل به آرامی از پله‌ها بالا رفت. تلفنش را تازه روشن کرده است. پیامک‌ها پشت سر هم می‌آمد. آخرین پیامک با حروف بزرگ نوشته شده بود. خیلی از آن‌ها را نخوانده پاک می‌کرد. دلیلی نداشت که حال خوبش را خراب کند.
اما آخرین پیامک ساعت ده صبح از مگدا رسیده بود.

حالت خوبه؟ خیلی بی‌خبریم. پیت دیشب یه پیام خیلی عجیب برای تریش فرستاده و ما سردر نمی‌آریم چه خبره.

نل، بیرون اتاق شماره ۴۲، کلید به دست ایستاده بود. به صدای بوق خودروها در خیابان و صدای افرادی که پایین در سراسرا به فرانسه با هم گفت‌وگو می‌کردند، با دقت گوش داد. بوی قهوه، تمیزی اول صبح و لباس‌های نو خودش، به مشام می‌رسید. لحظه‌ای ایستاد و همه جزئیات را به خاطر سپرد.
سپس لبخندی بر لبانش نشست و پیامکی ارسال کرد:

بهترین تعطیلات آخر هفته عمرم رو داشتم.

شش ماه بعد

لیلان، شلوار ورزشی جدید مورد علاقه‌اش را پوشید. با لبخندی به پهنای صورت، همچون فلامینگوی چاق رو به پایین راه می‌رفت. اکنون دیگر ست کامل از لباس‌های ورزشی را دارد. از زمان آمدن به خانه جدید در باشگاه نزدیک آن ثبت نام کرده است و به کلاس می‌رود. نل، سه بار در هفته، در مسیر محل کارش او را با خود به کلاس ورزشی می‌برد. او با کیسه‌ای پلاستیکی در دست، دستگیره در خودروی نل را باز کرد. «بخشید - یادم رفت ظرف آبمو بیارم. می‌دونی امروز کیک بوکسینگ داریم؟» نل گفت «باشه!» سعی داشت خودش را آماده پذیرش این نوع مادر جدید بکند.

لیلان گفت: «کی چه می‌دونه شاید در ضربه زدن هم مهارت پیدا کردم؟» سپس کمر بند ایمنی‌اش را بست. «لوکا می‌گه، اگر پیشرفت کنی، حتماً بوکس تایلندی هم یادت می‌دم. ضربه‌های این ورزش واقعاً آسیب می‌زنه.» به دخترش رو کرد. «بگذریم. بلیت سفر به پاریس رو رزرو کردی؟» «نه راستی، گفتم که برای اون ترفیع با من مصاحبه کرده‌ن؟» وارد خیابان اصلی شد. «خدا کنه که نتیجه دلخواه باشه.» نل به فهرست کردن منافع شغل جدیدش پرداخت، اما لیلان گوش نمی‌کرد.

مادرش در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «من نمی‌دونم تو چرا نمی‌خوای برگردی. فقط یه بار زندگی می‌کنی. این جمله رو وقتی با دوچرخه به اداره پست می‌رفتم یه خانم که قبلاً بیماری تپش قلب داشت به من گفت.»

لیلان از آینه بغل به عابری که رد می‌شد، نگاه کرد. «عزیزم، بین خواسته کسی که می‌خواد سالم باشه و خواسته کسی که اصلاً هیچ کاری نکنه فرق زیاده.»

نل راهنما زد و به چپ پیچید. «خب، من خیلی چیزها دارم. گاهی فکر می‌کنم، اگه چیزی رو همون‌طور که بوده، به خاطر بسپارم، خیلی بهتره. سه روز مطلوب در پاریس. سه روز شاعرانه در پاریس. برگشتن ممکنه...» «خب، برای همین سخت کسی با تو ارتباط برقرار می‌کنه.» نل بر روی پدال قرمز زد و به او نگاه کرد.

لیلان گفت: «چیه؟ می‌دونی که نسل تو رابطه جنسی رو اختراع نکرده. تو جوانی! چیزی عوض نمی‌شه! هنوز هم می‌تونی لباس زیرهای قشنگ جوون پسند بپوشی! آقای فرانسوی هم به نظر خیلی دوست داشتنی می‌اومد. به هر حال خیلی بهتر از اون پیت ولش وقت تلف کنه.» لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد. «این رو هم بدون، یکی از قاتل‌های زنجیره‌ای چریل، از پیت ولش بهتر به نظر می‌اومد. ببین، ترافیک درست کردی. باید راه بیفتی.» وقتی به باشگاه رسیدند، نل به سمت محل پارک نزدیک باشگاه رفت، منتظر ماند تا مادرش کیف ورزشی خود را بردارد.

نل گفت: «شب بهت زنگ می‌زنم.»
«در مورد حرفی که زدم، خوب فکر کن.»
لیلان از خودرو پیاده شد. از در باز به درون خم شد، حالت چهره‌اش آرام و جدی است.

«نل، می‌خوام چیزی بهت بگم. می‌دونم که بعد از مرگ پدرت، به خواب زمستونی فرورفته بودم. من فقط... نمی‌دونم، در اون حالت گیر کرده بودم... و بعد، قبل از اونکه بفهمی، گیرکردن می‌شه، عادتت. وقتی از پاریس برگشتی، خیلی عوض شدی. در همه این ماه‌ها، سرحال، زنده و شاداب بودی. با خودم فکر کردم، خدا جان، این مسئله باعث شد یه فرصت به دست بیاری. یه فرصت! بنابراین سعی کن مثل من نباشی عزیزم. ده سال زندگیت رو با این نگرانی که چی می‌خواد بشه، هدر نده. هیچ کدوم از ما نباید وقت هدر بدیم...»

چشم‌های نل پر از اشک شد؛ لیلان ادامه داد: «در ضمن، سلامت تخمدان‌هایت هم همیشه همین‌طوری باقی نمی‌مونه. مثل این می‌مونه که از میوه فروشی چند تا هلو بخری و بذاری توی خونه برسه. یه دقیقه سفت و سختن و بعد از مدتی چروکیده می‌شه و فقط به درد سطل آشغال می‌خوره. این‌ها موضوع‌های مهمیه که باید در خاطرت بمونه...»

نل گفت: «مامان الان می‌خوام برم.»
لیلان در خودرو را بست. «عزیزم به این موضوع فکر کن! دوستت دارم!»

سه شنبه نل، دخترها را در پارک برای صرف ناهار ملاقات کرد. با توجه به اینکه تازه وارد ماه می شده و هوا نشاط‌آور است، آن‌ها دوست دارند دور یکی از میزهای عمومی پارک جمع شوند و با خوردن ساندویچ‌هایشان در فضای باز از آغاز بهار روحیه بگیرند.

مگدا گفت: «امشب بریم کبابی تگزاس؟» دچار خماری بامداد است، ساندویچ تخم‌مرغش را به کناری گذاشته و مرد جوان و عضلانی را که با سگ‌اش رد می‌شد، با اشتیاق نگاه می‌کرد.

نل گفت: «نمی‌دونم. داشتم فکر می‌کردم شاید بتونیم یه کار دیگه بکنیم.»
مگدا گفت: «اما امروز سه‌شنبه‌ست.»

«خب؟ می‌دونید امشب توی میدون گاوبازی یه کنسرت رایگان هست؟»
«کنسرت!»

«چندتا ارکستر از اتریش اومده. رایگان برنامه اجرا می‌کنند. می‌تونیم اول بریم اونجا و بعد بریم جایی نوشیدنی بخوریم؟ یه کار متفاوت بکنیم، بهتره. افق زندگیمون رویه کم گسترده‌تر کنیم!»
مگدا و سو نگاهی رد و بدل کردند.

مگدا گفت: «اوه... باشه.» و یقه‌اش را بالا زد.

سو گفت: «اما سه شنبه‌ها کبابی تگزاس، دو تا کباب بخری، یکی رایگان بهت میده.»

تریش گفت: «و بهترین سس کبابی هم میدن.»
مگدا پشت سر او را نگاه می‌کرد تا ببیند صف جلو کافی‌شاپ کمتر شده است یا نه. گفت: «آه، ولش کن. یه زمان دیگه می‌ریم. کنسرت.»

نل آن روز بعدازظهر در کنار دستگاه کپی ایستاده بود تا برای اجرای بعدازظهرش مطلب کپی کند که رئیس‌اش از کنار او رد شد. او از سرعت قدم‌هایش کاست و به سوی نل آمد.

«نل، هنوز به طور رسمی نمی‌تونم بهت بگم، اما شاید بتونیم تا جمعه نتیجه رو اعلام کنیم.» به بینی خود زد. «هر سازمانی نیاز به تعادل داره. همه ما موافق‌ایم که تو آدم مطمئنی هستی و باید وظایف بیشتری رو به تو محول کنیم. عوامل پیش‌بینی ناپذیر در سازمان ماست، درسته؟»
نل گفت: «بله قربان، ممنونم.»

رئیس گفت: «مسئولیت بزرگیه.» بعد کمی صاف شد: «گمان کنم باید به وقتش بشینی و نقطه ضعف و قوتش رو سبک و سنگین کنی.»
کلمات همچون پتکی به او می‌خورد. نل به او خیره شد. رئیس دست خود را دراز کرد تا دست بدهد، سپس برگشت و از آنجا دور شد.
نل ایستاد، ناگهان همه‌ای در مغزش به راه افتاد. ورقه‌ها را با بی‌مחلی در دست دیگرش گرفت.

چند دقیقه بعد، پشت میزش نشسته بود. صفحه‌ای از گوگل را باز و این جمله را تایپ کرد: «تورهای قایق سواری پاریس». بررسی کرد تا آنچه را دنبالش بود بیابد: «تور قایق سواری گل سرخ در پاریس». رو به جلو خم شد و به تصاویر روبه‌رویش با دقت نگاه کرد.

سفر خود را به شهر نور به نمادی از عشق بدل سازید. از سفر دونفره عاشقانه روی عاشقانه‌ترین رودخانه کره زمین لذت ببرید. به همراه ما، از بهترین و دیدنی‌ترین مکان‌های پاریس دیدن کنید - شما فقط همدیگر را به همراه داشته باشید!

عکس همراه این متن عکس فابین به همراه پدرش بود که لبخند می‌زد. نل لبخندی زد و با حسرت به عکس خیره ماند.
«از حالا برای ماه سپتامبر رزرو کنید! به علت زیاد بودن متقاضی، تعداد رزرو محدود است.» وقتی منشی آقای نیلسون پشت سرش ظاهر شد، نل از جا پرید منشی گفت: «نل اونا منتظرت هستن. عالیه. داری برای تعطیلات برنامه‌ریزی می‌کنی؟»

نل در کنار برنامه پاور پونیتی ایستاد و سخنرانی‌اش را به پایان برد. در برابرش بیست نفر فارغ‌التحصیل بسیار مشتاقانه او را نگاه می‌کردند و گاهی به تلفن خود سرک می‌کشیدند. نل گفت: «خوب، خلاصه کنم.» دستانش را محکم به هم گرفته بود. «بررسی خطر یک سازمان، کمک مؤثری به آن می‌کند تا متوجه مشکل در سازمان بشوید و آن را مدیریت کنید تا بتوانید از مشکلات جلوگیری و روی فرصت‌ها سرمایه‌گذاری کنید. ممنون از وقتی که در اختیارم گذاشتید، امیدوارم از گردش در کارخانه لذت ببرید!»

لبخند بر لب، همان‌جا ایستاد، می‌خواست برود؛ اما چهره‌های منتظر نشان می‌داد که انتظار کلام بیشتری دارند. یک سخنرانی تکراری که در چهار سال و نیم گذشته، ماهی یک‌بار آن را تکرار کرده است. یک انگشت خود را بالا گرفت.

گفت: «درواقع، باید جمله‌ام را تصحیح کنم. اگر اهل کار در کارخانه باشید، مطمئناً از گردش در کارخانه لذت می‌برید. اما می‌دانید، شماها جوان هستید. باید جدی فکر کنید که آیا به‌راستی مسیر درستی برای زندگی انتخاب کرده‌اید. فرصت‌های زیاد دیگری وجود دارد. دلتان می‌خواهد در بیست و دو سالگی و یا بیست و سه سالگی از نردبان شرکت بالا بروید؟ باید ساعت هشت و نیم صبح، اینجا باشید. هر روز که با عجله برای صرف قهوه و خوردن یک ساندویچ مسخره می‌دوید؛ ژاکت را بر روی صندلی جا می‌گذارید. حالا همبرگر یا برنج! پنیرخامه‌ای! آیا تا به حال کفش‌های شیک در مکان‌های جدید پوشیده و غذایی خورده‌اید که از خوردنش بترسید؟»
نگاهی به جماعت داخل اتاق انداخت. «کی تا به حال توی باشگاه رقصیده است، هان؟»

دو نفر مردد، دست‌هایشان را بالا بردند.

نل برای آن‌ها دست زد و گفت: «احسنت! خب، گمان می‌کنید بتوانید همه عمرتان بر روی کیسه‌های پلاستیکی صنعتی، برچسب بچسبانید؟ به‌راستی؟»
به چهره‌های مبهوت نگاه می‌کرد، سپس رو برگرداند و آقای نیلسون را دید که از تعجب دهانش بازمانده است و خودش را جمع‌وجور می‌کند.

«اگر می‌توانید این کار را بکنید، پس عالی است! بروید فرمی پر کنید و ادامه دهید...! و... اومم... فراموش نکنید که کلاه ایمنی سرتان بگذارید!»

نل با عجله از اتاق بیرون رفت. ذهنش آشفته بود. در کنار اتاق او، دو نفر دیگر از همکارانش ایستاده‌اند. وقتی نزدیکشان رسید، حرفشان را قطع کردند.

«خب نل، شنیدم که ترفیع گرفتی، تبریک می‌گم.»

نل درحالی‌که وسایل خود را از روی میز جمع می‌کرد، گفت: «گرفته بودم، اما نمی‌خواهم قبولش کنم.»

راب گفت: «چرا؟ شرایط سلامت و ایمنی در این پست نیست؟»

«نه، اون باید واقعاً با دقت بهش فکر کنه.»
سپس دو مرد با هم خندیدند؛ انگار خنده‌دارترین موضوعی است که تا آن زمان شنیده‌اند. نل منتظر ماند تا خنده آن‌ها تمام شود.
سپس گفت: «در واقع، تصمیم گرفته‌م که به پاریس فرار کنم و رابطه‌ای عاشقانه با پیشخدمتی داشته باشم که انتخابش کرده‌م. درست مثل دفعه قبل که اونجا رفتم. آقایون، روز خوبی داشته باشین!»
به آرامی لبخند زد، جعبه وسایل خود را در بغل گرفت و شتابان از در خروجی بیرون آمد. تلفنش را به گوشش چسبانده بود.
گفت: «مامان؟ وقتی پیغامو شنیدی، بیا به آژانس مسافرتی. درست همون آژانسی که روبه‌روی محل کارمه.»

فابین و کلمان سبد را از پشت موتور فابین برداشتند و آن را با احتیاط در قسمت جلو قایق گذاشتند. هوا امروز آفتابی و صاف است. آفتاب به سطح آب می‌خورد و می‌درخشید انگار به خاطر نبودش در چند ماه طولانی زمستان، پوزش می‌خواست.

فابین از پدرش پرسید: «گل سرخ‌ها رو گرفتی؟»
کلمان گفت: «آره گرفتم.» بعد هم ژاکت نجات را واریسی کرد. «نمی‌دونم امروز گل سرخ‌ها رو بیرون بذاریم یا نه؟»
«چرا؟ اوه بابا، این نون‌هایی که درست کردی، چه بوی خوبی داره. کارت عالیه.»

«کار امیله. به نظرم امروز روز جالبیه. گل سرخ شهوتی امروز ممکن خیلی قدیمی باشه. شاید اون‌ها یک چیز خیلی... جدیدتر بخوان.»
کلمان جلیقه نجاتش را پوشید. فابین گفت: «رزهای شهوتی؟»
«فابین، اگه دلت می‌خواد مسخره کن. اما جزئیات خیلی اهمیت داره.»
«بابا، اسم تور ما، تور قایق گل سرخ پاریسه. پس باید گل سرخ باشه. درسته.»

«من رفتم. ساعت چهار می‌بینمت. امیدوارم همه‌چی خوب پیش بره!»
کلمان پسرش را هنگام سوارشدن به موتور گازی‌اش متفکرانه تماشا و زیر لب زمزمه می‌کرد: «از کجا باید گل‌رز شهوتی پیدا کنم.»

نل و مادرش به سمت کیوسک کوچک رز پاریس حرکت کردند. نل به تلفنش نگاهی دقیق انداخت، سپس نگاهی به بالا و لبخند زد. «اونجاست! قشنگه، مگه نه؟»

لیلان گفت: «اوه، عزیزم، درسته.»
در حالی که به میدان نزدیک می‌شدند. کلمان به سمت آن‌ها می‌آمد.
«مادمازل؟ روبه‌خیر. اسم من کلمان تیبالده. اجازه بدین ورود به قایق مارو»

به شما خوشامد بگم. امیدوارم تا اینجا از اقامت در پاریس لذت برده باشین؟» او به لیلیان کمک کرد تا سوار قایق بشود، سپس دستش را پیش برد تا به نل کمک کند.

«امروز زیباترین و دیدنی‌ترین جاهای پاریس رو به شما نشون می‌دم. هوا آفتابیه و شما عاشق شهر و کشورمون می‌شین و دیگه دلتون نمی‌خواد به کشورتون برگردین. یه لیوان نوشیدنی میل دارین؟»

نل به خاطر مادرش قبول نکرد، چون او تا چهار صبح در کنار لوئیس، دربان هتل، می‌نوشید و گپ می‌زد. اما لیلیان با کمال میل پذیرفت.

«حتماً. ممنون. خیلی هم دوست دارم!»

نل به دوروبرش نگاه کرد. در حالی که مادرش لیوان نوشیدنی را می‌گرفت، سرپا ایستاد، بالای میدان را نگاه کرد تا شاید چهره‌ای آشنا ببیند.

کلمان به کنار او آمد و گفت: «مادمازل، می‌تونم به شما کمک کنم؟»

نل گفت: «اوه، نه، من... من فقط وب‌سایت شما... توی سایت هر دو شما بودین؟»

«آهان، منظورتان پسرمه. امروز کار نمی‌کنه. اما اطمینان می‌دم قد همه عمرم تجربه‌های خوبی که از بهترین جاهای دیدنی پاریس دارم رو در اختیار شما بذارم. ناامید نمی‌شین. بفرمایین...» هنگامی که لیوان نوشیدنی را به نل تعارف می‌کرد، نل می‌کوشید لبخند بزند. سپس کلمان خم شد و با احترامی اغراق شده یک شاخه گل سرخ به لیلیان هدیه داد. لیلیان آن‌ها را گرفت، بویید و گفت که چقدر زیباست.

کلمان گفت: «شما گل سرخ دوست دارین؟»

لیلیان گفت: «البته! چه کسی دوست نداره؟»

«اوه... شما نمی‌دونین. اما این خیلی عالیه. اگه هر دو نفر راحت هستین، می‌تونیم راه بیفتیم.»

نل و مادرش در طول راه به توضیح‌های کلمان درباره رود سن، صورت غذایی که آماده کرده و تأکید او بر آرام بودن غیرعادی رود گوش می‌دادند. لیلیان دو لیوان دیگر نوشیدنی گرفت. نل وانمود می‌کرد که گوشش با کلمان است، اما ذهنش درگیر ساحل بود؛ انگار فابین در میان جمعیت گم شده. لیلیان کمی به جلو خم شد. «می‌تونستی بری کافه. احتمالاً اونجاست.»

نل گفت: «شاید.» و دستش را نگاه کرد.

نل جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید. «مامان، اون هیچ‌وقت با من تماس نگرفت. شاید تا الان با کسی دیگه دوست شده. یا با همون دوست قبلیش آشتی کرده.»

«باشه، فقط یه سلام بکن و این برای دوباره دیدنش عالیه؛ بعدش یه پیشخدمت با حال دیگه پیدا می‌کنی.» لیلیان با دیدن صورت مات و مبهوت نل، به خنده افتاد. «اوه عزیزم، بی‌خیال، اینجا پاریسه. وقتی هزاران کیلومتر

از خونهت دورشدهی، هیچ چیزی مهم نیست. اوه! عجب نوشیدنی‌ای بود، حسابی کله‌مو گرم کرد.»

نیم ساعت بعد، مادر نل سرش را بر روی شانه او گذاشت و خروپف می‌کرد. نل به رودخانه چشم دوخته بود. قایق کلمان از میان آب‌های کنار نوتردام می‌گذشت.

کلمن گفت: «در سال ۱۹۳۱ زنی با تفنگ معشوقه‌اش در محراب کلیسای جامع خودش رو کشت...»

برگشت به سمت نل و گفت: «حال دوستون خوبه؟»
«اوه، مامانم، از هیجان زیاد غش کرده. هنوزم خودش رو با زندگی تو خط سرعت هماهنگ می‌کنه.»
«مادرتون؟»

«بله، قول داده بودم که اونو به این قایق بیارم. داستانش طولانیه.»
کلمان سرش را کمی کج کرد. «مادمازل، سراپا گوش هستم.»
نل کمی تردید داشت، از خود پرسید چقدر از ماجرا را برای او تعریف کند. اکنون دیگر داستان آن تعطیلات آخر هفته طولانی کمی مسخره به نظر می‌رسید. نمی‌دانست چگونه به او بگوید که چقدر جلو خودش را می‌گرفته است تا روزی چهل بار به این وب سایت ایمیل نزنند، فقط برای اینکه ببیند آیا می‌تواند دوباره با فابین گفت‌وگو کند. همه آن سه روز در ذهنش کیفیتی رؤیایگونه کسب کرده، گویی آن‌ها را در ذهن تجسم کرده است.
درحالی‌که کلمان همچنان منتظر بود؛ نل گفت: «خب، شش ماه پیش من اومدم اینجا؛ در واقع روی همین قایق؛ یک جورایی عاشق... شاید بلند به زبان آوردنش احمقانه‌ست؛ اما از اون تعطیلاتی بود که... که آدم رو به یکجا تغییر می‌ده.»

کلمان به او خیره بود. نل از خود پرسید آیا به همان اندازه که احساس حماقت می‌کند، به نظر احمق هم می‌آید.
«بخشین گفتین اسم شما چی بود؟ مادمازل.»
«نل.»

«البته. نل، می‌شه منو به لحظه بخشین، لطفاً؟»
همچنان که نل نشسته بود؛ کلمان به جلو قایق رفت. تلفن را از جیبش درآورد. نل از اینکه چیزی به او گفته است احساس حماقت می‌کرد. به سمت مادرش برگشت. او با دهانی باز همچنان خروپف می‌کرد. آرام شانه‌اش را تکان داد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

«مامان؟ مامان؟ باید بیدار بشی. دیگه رسیدیم به آخرش.»
کلمان گفت: «آخرش؟ کی گفته که آخرشه؟ یه بار دیگه این مسیر رو می‌ریم!»

«اما توی وب سایت شما نوشته بودید که...»
«نوشته که شما در پاریس هستین! خیلی هم عالی که به روز توی خیابان‌های پاریس قدم بزنین. پل نوف(۴۰) رو به شما نشون داده‌ام؟ به نظرم باید اونو از نزدیک ببینین...»

در کافه کوچک خیابان باتیسته، نوبت کاری فابین تمام شد. پیشبندش را باز و آن را آویزان کرد، که تلفنش زنگ خورد. به آن نگاه کرد، سپس سرش را تکان داد.

امیل که مشغول عوض کردن تی شرت خود بود، گفت: «تو واقعاً می‌خوای که کل تعطیلات آخر هفته. تلفنت رو خاموش کنی؟»
«این تنها راهیه که می‌تونم این کاررو تموم کنم. ویراستار تا روز دوشنبه به پیش‌نویس جدید دیگه می‌خواد.»

امیل شانه‌ای بالا انداخت و از پنجره به زنی که بیرون کافه ایستاده بود؛ نگاه کرد. زن به او لبخندی زد، سرش را تکان داد و رفت.

«و بعد از اینکه روز دوشنبه اونو دادی، با هم می‌ریم ل سود، مگه نه؟»
«آره! خیلی آماده‌ام که از زل زدن به صفحه اون کامپیوتر دست بکشم.»

تلفن فابین درون جیبش دوباره به صدا درآمد.

«نمی‌خوای به پیامک‌ها نگاه کنی؟»

«پدرمه. حتماً می‌خواد جزئیات بیشتر کاررو توضیح بده.»

امیل دست بر روی شانه او گذاشت و گفت: «خب مرد، موفق باشی. اون طرف می‌بینمت!»

سپس برادرانه همدیگر را در آغوش گرفتند؛ امیل کمی عقب رفت تا به او نگاه کند.

«هی، دیوونه. من بهت افتخار می‌کنم! بهترین دوستم، قراره کتاب چاپ کنه!»
فابین رفتن او را تماشا می‌کرد و دوباره صدای رسیدن پیامک تلفنش را شنید. نفسی عمیق کشید و تصمیم گرفت به آن توجهی نکند. چهار، پنج بار پیام رسید. با عصبانیت تلفن را درآورد و به صفحه آن نگاه کرد. سپس با عجله به بیرون رفت و سوار موتور گازی‌اش شد.

کلمان با جدیت به لهجه فرانسوی حرف می‌زد؛ نل به سختی می‌فهمید او چه می‌گوید. گیج بود و البته کمی نگران. اکنون دوبار است که این مسیر را پیموده‌اند. در کنار او لیلیان همچنان به چرتش ادامه می‌داد.

«حالا به پل هنر رسیدیم. می‌بینید، خیلی از قفل‌ها رو برداشتن. این نتیجه...»
نل به جلو خم شد، صدایش را آن‌قدر بالا برد که با وجود صدای موتور قایق، شنیده شود. «آقای تیبالد؟ خیلی ممنون از لطف شما، اما بار اول داستان اینجا رو برای ما تعریف کردین.»

«اما اسم مقام‌های شهررو هم که اینجا قفل بستن، گفتم؟ این بخش داستان خیلی مهمه.»

برای نخستین بار، نل کاملاً احساس ناراحتی می‌کرد.
«ببخشین، من باید هر چه زودتر مادرم رو به هتل ببرم. باید قهوه بخوره.»
کلمان به سمت آن‌ها برگشت. «من قهوه دارم! باز هم کیک می‌خورین؟ اجازه بدین کمی بیشتر بیارم. می‌دونین، پاریس بهترین کیک‌ها رو در کل...»
نل با خودش فکر می‌کرد؛ آیا قایق نجاتی هست که بتواند کرایه کند که ناگهان فضا با صدای سوتی شکسته شد. نل بالا را نگاه کرد؛ درست است آنجاست؛ باورکردنی نیست، فابین بر روی پل ایستاده است.
پیرمرد آهسته گفت: «اوه، خداروشکر.» و نشست.
فابین فریاد زد: «نل؟» یک دستش را به شکل قوسی عظیم تکان می‌داد.
نل یک دستش را بر بالای ابرو سایبان کرد. «فابین؟»
در حالی که کلمان قایق را به سمت او در مسیر پل هدایت می‌کرد، فابین در طول پل می‌دوید. قایق به نزدیک‌ترین محل توقف که رسید، فابین بر روی آن پرید و جلوی نل ایستاد.

کلمان به پسرش نگاه می‌کرد، به لبخند به پهنای صورتش، به لبخند ساده‌اش آرام گفت: «من برای خانم یه کم قهوه درست کنم.»
نل خیره به فابین نگاه می‌کرد. مرد رؤیاهایش جلو او ایستاده بود. سپس نشست، درست در مقابل او و با او می‌خندید. به کلی آدمی دیگر شده است. به هم سلام کردند؛ احمقانه نیششان تا بناگوش باز بود.

«واقعاً خودتی!»

«واقعاً خودمم.»

«این... وقتی پدرم گفت اصلاً نمی‌تونستم باور کنم. ببین، یه چیزی آوردم که بهت نشون بدم.»

دستش را درون جیبش برد و مثنی دست نوشته بیرون آورد. نل آن را گرفت و عنوانش را خواند.

تعطیلات آخر هفته در پاریس. (۴۱)

«قراره به زبان انگلیسی هم چاپ بشه. هم‌زمان با زبان فرانسه. یه ناشر، یه کارگزار و همه چیز دارم. اونا دنبال کتاب دوم هم هستن.»
نل صفحات را تندتند ورق می‌زد. غرور را در صدای فابین حس می‌کرد.
«داستانش درباره‌ی دختریه که خودش رو در پاریس تنها می‌بینه. اما نه برای مدت طولانی.»

نل به صفحه‌ای رسید، درنگ کرد. «و اینا...»

«نقاط قوت و ضعف.»

نل سرش را به نشانهٔ موافق تکان داد. «عالیه.»
سرانجام دست‌نوشته را بست.

«خب... حالت چطوره؟ سندرین رو... دیدی؟»

فابین سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد؛ نل می‌کوشید ناامید به نظر نرسد. البته که او را دیده است. چه کسی مردی همچون فابین را رها می‌کند.
«دو هفته پیش به آپارتمان من اومد تا گردنبندش رو ببره. باورش نمی‌شد که چقدر تغییر کرده‌ام - می‌دونی، منظورم کتاب و وب سایت...»
فابین به پاهای خودش چشم دوخت.

«اما وقتی من بهش نگاه کردم، همهٔ حسی که به من دست داد این بود... حس سنگینی. فقط همین حس از تمام چیزی که انتظارش رو داشتم. عین قفل‌ها. یادته؟ وقتی تو اومدی، همهٔ این‌ها رو فهمیدم، درست مثل...»
سرش را بالا آورد و نگاهشان با هم تلاقی کرد.
نل گفت: «بوف!»

فابین همچنان به نل نگاه می‌کرد، سپس شروع کرد به ضربه‌زدن بر روی جیب‌هایش و گفت: «بین... بین. می‌خوام یه چیز دیگه هم نشونت بدم.»
نل به مادرش نگاهی انداخت که سرانجام بیدار شد و بر روی نیمکت نشست. چشم‌هایش را مالید؛ در برابر نور پلک می‌زد. با چشمانی پف کرده گفت: «چه خبر شده؟»

کلمان با علاقه گفت: «پسرم داره شهامتش رو پیدا می‌کنه.»
لیلیان زیر لب گفت: «ما از اونا خوردیم؟ بعد از خوردن پیراشکی گوشت؛ یه جورایی از خستگی خوابم برد؛ دیگه نفهمیدم چی شد.»
فابین دست در جیب خود کرد و بلیتی را بیرون آورد و آن را به نل نشان داد. نل با دقت نگاهش می‌کرد و آنچه را می‌دید باور نداشت.
«قرار بود بیایی به انگلیس؟»

«می‌خواستم غافلگیرت کنم. برای اینکه همهٔ همین چیزهایی رو که الان نشونت دادم بهت نشون بدم و بگم که همهٔ اون مراحل رو پشت سر گذاشتم. نل، می‌دونم که ما همدیگه رو زیاد نمی‌شناسیم، می‌فهمم که گفتمی ممکنه همه چیز خراب بشه، اما... من به تو خیلی فکر کردم، می‌بینی، گمان نمی‌کنم تو اشتباه من بودی. به نظرم تو بهترین اتفاق زندگی‌م بودی.»
دستش را دراز کرد و نل آن را گرفت. سپس هر دو قدمی به جلو گذاشتند و همدیگر را در آغوش گرفتند. دوباره همدیگر را بغل کردند و این بار طولانی‌تر. و سپس - چون این دور ماندن به راستی ناممکن شده بود - همدیگر را بوسیدند.

دلش می‌خواست خودش را در این لحظه فراموش کند. دلش می‌خواست پاریس، فابین، آسمان، هوای اطراف، همگی بخشی از وجودش بشود. آن قدر طولانی که سرانجام مادرش به اعتراض سرفه کرد.

هنگامی که با اکراه یکدیگر را رها کردند؛ نل گفت: «خب، کتابت. هیچ وقت به من نگفتی. آخرش چطور تموم می‌شه؟»
فابین در کنار او نشست. «می‌دونی، به نظر من در بهترین داستان‌ها، خود شخصیت‌های داستان تصمیم می‌گیرند که چطور تموم بشه. بخصوص اون آدمایی که که اهل تصمیم‌های ناگهانی هستند.»
نل به قفل‌هایی که بالای پل در زیر آفتاب می‌درخشید نگاه کرد. سپس مادرش را دید که در کنار آقای تیبالد قهوه می‌نوشید. بعد رو به رودخانه سن کرد؛ که در نور کمرنگ غروب اندکی می‌درخشید.
او گفت: «خب، همیشه از داستان‌هایی خوشم می‌آد که پایان خوشی دارن...»



در میان جیرجیرک‌ها

مرد گفت: «من مشکلی دارم.»
فرانک گفت: «هر کسی که اینجا می‌آد، مشکلی داره.»
مرد آب دهانش را قورت داد و گفت: «در مورد یه زنه.»
فرانک گفت: «همیشه همین طوره.»
او گفت: «اون... اون ادعا کرده که با هم رابطه پنهانی داشتیم.»
فرانک به صندلی‌اش تکیه داد، نوک انگشت‌هایش را کمی به هم فشرد. از آخرین باری که منشی‌اش به او گفته بود که این کار باعث می‌شود؛ باهوش به نظر بیاید، دوست داشت این کار را انجام دهد. «آره: اونا همیشه این کاررو می‌کنن.»
گوشه‌ای نشسته بودم. کمی به قهوه‌ام و کمی به پوست مرد نگاه می‌کردم تا سردر بیاورم کدام تیره‌تر است. برنامه آب و هوا نبود. برنامه خانم‌های خانه‌دار واقعی نبود. برنامه‌های تلویزیونی بود که در روز پخش می‌شد. حالا فهمیدم که او کیست.
دکلان تراویس (۴۲)، مجری قبلی برنامه برخیز و بدرخش! به فرانک سپس به من نگاهی انداخت و گفت: «من اصلاً رابطه‌ای با اون نداشتم! جدی می‌گم. واقعاً رابطه‌ای نداشتم.»
فرانک سرش را به نشانه مثبت تکان داد. او در این مرحله، معمولاً همین کار را می‌کرد. سِر تکان دادن به معنی موافقت نبود، بلکه این را می‌رساند که حقیقت لزوماً اصل مطلب نیست. کسی به دفتر فرانک و شرکا نمی‌آمد، مگر اینکه چیزی برای پنهان کردن داشته باشد.
«پس آقای تراویس، از ما چه می‌خواهید؟»
«ببینید، من یه مرد اهل خانواده‌م. اعتبار و شهرت من براساس تصویر اجتماعی منه. الان در مرحله خیلی حساسی از شغلم هستم. شما خودتون در کار مدیریت اعتبار مردم هستین. خب، می‌خوام کاری کنین که از این موضوع اثری نمونه. نمی‌تونم تحمل کنم که موضوع به روزنامه‌ها کشیده بشه.»
فرانک به آرامی به سمت من برگشت و ابرویی بالا انداخت.
گفتم: «روزنامه‌ها، آخرین چیزیه که شما باید نگران‌ش باشین.»
فرانک توضیح داد: «بلا (۴۳)، کارشناس دایمی ماست - ببخشید مدیر فناوری.»
«این روزها، شهرت امری آنلاینی شده. با هزاران پیکسل اطلاعات ما به یکباره از بین می‌ره. الان دنیا، دنیای جدیدیه.»
دکلان تراویس به من چشمک زد. تصور می‌کرد منشی فرانک باشم. در حال بازکردن لپ‌تاپم گفتم: «باشه، آقای تراویس. می‌خوام که همه چیز رو درباره این خانوم بدونم. آدرس ایمیل، توئیتر، فیسبوک؛ پروفایل، واتس‌آپ - هر

چیزی که داره.» طوری نگاه کرد، انگار به زبان لهستانی با او حرف می‌زنم. آن‌ها معمولاً همین کار را می‌کردند.

موضوع تراویس، به گفته خودش، از چند هفته پیش آغاز شده بود. پسر نوجوانش که به سرک کشیدن به رایانه‌ها علاقه داشت، نام پدرش را در گوگل تایپ می‌کند و متوجه می‌شود که زنی جوان، حرف‌های زیادی درباره پدرش گفته است. آدرس توئیتر او، Blond-Becca و عکس پروفایلش شامل یک جفت چشم آبی و موی بور شده بود. امکان نداشت بتوان عکس دقیق از او پیدا کرد. در صفحه توئیتر او کمی پرسه زدم.

دکلان تراویس! او مرد خانواده نیست، دوست دارد تظاهر کند

من دو سال معشوقه دکلان تراویس بودم، چرا هیچ‌کس حرف مرا باور نمی‌کند؟

او دوست دارد وانمود کند که اهل خانواده است، اما مردی است کثیف، دروغگو و دیوانه رابطه جنسی او از من سوءاستفاده و زندگی‌ام را نابود کرد. فرانک پشت سرم ایستاده بود؛ به صفحه نمایش رایانه‌ام نگاه کرد، «نظرت چیه؟»

اخمی کردم و گفتم: «بدون اسم واقعیش سخته بشه دقیق گفت. سعی می‌کنم با اون تماس بگیرم، بینم می‌فهمم موضوع چیه. بعد می‌رم دنبال این موضوع که چطور می‌شه اون زن رو بی‌آبرو کرد.»
فرانک خم شد، چپیس سیب‌زمینی‌ای را که به صفحه نمایش رایانه چسبیده بود از روی آن برداشت. «باید تصور کنیم که حقیقت رو می‌گه؟»
به... توئیتر او خیره شدم. او زنی مصمم بود. «مطمئن نیستم که دکلان هم حقیقت رو می‌گه.»

در توئیتر آدرسی جدید به نام آلکسیس کرینگتون (۴۴)، درست کردم. این کار مورد علاقه‌ام است. هیچ‌کس آن قدر بی‌تجربه نیست که سایت‌های اجتماعی را بگردد تا بفهمد او چه کسی است. سپس پیامی فرستادم:
«چرا کسی باید حرفت را باور کند؟»

دقایقی بعد، پاسخ آمد: «چرا دروغ بگویم؟ دو سال، در تلویزیون برنامه نداشته و دست‌کم بیست سال از من بزرگ‌تر است!»
او منظوری داشت.

نوشتم: «پس این چیست؟ داشتن رابطه سری با آدمی مشهور؟ چرا داستانت را مستقیم به روزنامه‌ها نگفتی، این طوری می‌توانی دست‌کم چندین هزار خواننده داشته باشی و بیست هزار پوند پول درآوری.»

پاسخ داد: «دنبال پول نیستم. فقط می‌خواهم حقیقت آشکار شود. او مرا فریفت و به من قول داد که همیشه با هم می‌مانیم. اما بعد رهایم کرد. او آدمی متقلب و کلاهبردار است. او یک...» - به اینجا که رسید، حروف معلوم نبود. اما موضوع را فهمیدم.

اکنون سیزده هزار طرفدار داشت. تجزیه و تحلیل دیگران را خواندم: از شش هزار و پنج روز پیش.

به فرانک گفتم: «خبر خوبی نیست، اون زن به دنبال پول نیست.»
او گفت: «همه‌اونا به دنبال پولن.»

گفتم: «این یکی نه. بهش گفتم. از طریق مراجع قانونی می‌تونه بیست هزار پوند پول به دست بیاره، اما اون علاقه نداشت.»

نفس عمیقی کشید، «خب پس خودمون باید حلش کنیم. بین ما می‌تونیم وادارش کنیم بره پی کارش. اگر نه، به یه مرحله بالاتر برو.»

تراویس بعد از ظهر زنگ زد. دو تا از روزنامه‌ها با او تماس گرفته بودند تا ببینند این شایعات صحت دارد یا نه. روزنامه‌ها عاشق توئیتر هستند. چنین خبری از کری کتونا (۴۵) و آدمی مو قرمز از ساخت چلسی (۴۶) در ۱۴۰ حرف در خبرهای عادی روز امکان نداشت؛ پیدا بشود.

همه آنچه نیاز داشتند تیر رابطه نامشروع دکلان تراویس بود، سپس یک صفحه پانصد کلمه‌ای می‌نویسند و یک بهانه می‌تراشند که عکس مربوط به هنرمندی تلویزیونی است و صورت آن را سیاه نشان می‌دهند.

دکلان پای تلفن فریاد کشید: «پشت در خانه من جمع شدن! همسرم داره دیوونه می‌شه. بچه‌های ما من حرف نمی‌زنن. کارگزارم می‌گه که مذاکراتم رو با کانال آی تی وی - ۲ بی‌تأثیر می‌کنه. باید یه کاری بکنی.»

به‌گونه‌ای آرامش‌دهنده گفتم: «داریم یه اظهاریه آماده می‌کنیم. همه چیز رو در اون منکر می‌شیم و تهدید می‌کنیم که هر کسی هر کلمه‌ای نامربوط بگه، تحت تعقیب قانونی قرار می‌گیره. گذشته از اون، یک آدرس جدید در سایت توئیتر درست کردیم. داریم برای اون پیام‌های مثبت می‌فرستیم، از تصاویر شما و خانواده شما، داریم به بکا (۴۷) نزدیک می‌شیم. اما آقای تراویس...»
درنگی کردم. دشوار نبود؛ پاکت ساندویچ گوشت را تازه باز کرده بودم و بوی آن به‌راستی از خود بیخودم کرده بود.

«چیه؟»

«آیا شما دارین همه واقعت رو به ما می‌گین؟ اگه کل ماجرا رو نگین، نمی‌تونیم در این مورد از شما دفاع کنیم.»

صدایش مانند شیهه اسب بود. «دارم راستشو به شما می‌گم. نمی‌دونم این زن کیه. یا چرا می‌خواد زندگی منو نابود کنه.»

نمی‌دانم چرا حرف‌هایش را باور نکردم. نه اینکه از این دخترهای اهل رابطه پنهانی با آدم‌های مشهور وجود ندارند، چرا هستند. با موی مصنوعی اضافه شده به موهای خود و کفش‌های پاشنه بلند به دنبال جلب توجه هستند و بعد ادعا می‌کنند که برای شهرت با کل تیم منچستر یونایتد به مدت دو هفته ارتباط پنهانی داشته‌اند. اما این دختر با آدرس Blond - Becca، فرق داشت. تاکنون در مورد کسی که حرفی برای گفتن داشت و ادعا می‌کرد می‌خواهد حقیقت را بگوید، چنین حسی نداشتم. مرا عصبی کرده بود.

تا آن شب طرفدارنش به بیست و هشت هزار نفر رسیده بود. برای او پیغام فرستادم: «من یکی از دوستان دکلان هستم. باورم نمی‌شود که او با تو رابطه نامشروع داشته است. او آدم خوبی است.»

منتظر ماندم تا پاسخ داد: «دوست دارد که دیگران چنین فکری درباره او بکنند. من مدرک برای حرف‌هایم دارم. روی پای سمت چپش، یک اثر زخم دارد که شبیه کله موجود فضایی فیلم ای.تی. است.»

وقتی این جزئیات را برای خود دکلان گفتم، رنگ از رویش پرید. فریاد زد: «هر کسی می‌تونه چنین ادعایی بکنه. می‌تونه ماساژور من باشه. ممکنه زنی باشه که بدنم رو برنزه می‌کنه.»

سپس درباره دیگر جزئیاتی که آن زن توضیح داده بود، به او گفتم. فرانک ابرویی بالا انداخت که تا خط موهایش رسید. بعد هم گفت، امروز احتمالاً خیلی زود است که چنین حرف‌هایی زده بشود و گفت ممنون بلا، بعد هم آقای تراویس را به بهانه نوشیدن نوشیدنی‌ای نشاط‌آور بیرون برد.

دکلان تراویس برای دفتر فرانک و شرکا، به کابوس بدل شد. روز بعد، دو روزنامه داستان را پی‌گرفتند. تیترا یکی داستان رابطه پنهانی مرد موجه سیمای تلویزیون و همسر مغموم او، در حالی که خانه را ترک می‌کرد بود. روزنامه دیگر فقط نوشته بود، دکلان کثیف؟ در کنار آن نیز گلچینی از تصاویری از روزهای بهتر او که مشغول صرف صبحانه در تلویزیون بود، را چاپ کرده بودند.

بیشتر عکس‌ها با خانم‌هایی با مایو بود.

فرانک در حالی که سرش را می‌خاراند گفت: «چهل و هشت ساعت وقت داریم تا خبری بزرگ در صفحه اول تبدیل بشه. احتمالاً تیترا می‌زنند؛ چرا این قدر سخت است که مردها وفادار بمانند؟» در این میان تراویس داشت سگته می‌کرد. پی‌درپی قرص آرام‌بخش می‌خورد، انگار شکلات می‌خورد. کارگزار او، چهارده بار در روز زنگ می‌زد. Blond Becca، پنجاه هزار نفر طرفدار پیدا کرده بود. برای تکذیب گفته‌های آن زن دو روز وقت گذاشتم تا حساب‌های کاربری توئیتر جعلی درست کنم. فرانک به من چشم غره رفت و گفت: «این کد قرمز.»

گفتم: «هزینه شو می پردازه؟»
فرانک گفت: «اوه، آره، الان دیگه می پردازه.»
به باز زنگ زدم، «می خوام یه حساب کاربردی رو ردیابی کنی. طبق شرایط معمول.» سه ساعت بعد، وقتی او زنگ زد آدرس رو با خط خرچنگ غورباچه توی دفتر یادداشتش نوشتم. سپس تکیه دادم به صندلی و به آنچه نوشته بودم خیره شدم.
آن زن بعد از ظهر آنلاین بود. درون خودرو نشستم و با تلفنم برنامه تویتر را باز کردم.
برای او پیام فرستادم: «سلام، بکا.»
او نوشت: «حالا حرفم را باور کردی؟»
«بله، باورم شد که با دکلان تراویس خوابیدی. شاید بتوانیم در این باره بیشتر حرف بزنیم؟»
«به شما که گفتم. علاقه ای ندارم کارم به روزنامه ها بکشد. اهمیتی هم نمی دهم که آن ها چه می گویند.»
نوشتم: «من درباره روزنامه حرف نمی زنم. بیا داخل خودرو من بیرون درست جلوی خانه ات پارک کرده ام.»

سالی تراویس (۴۸)، از آن نوع زنان مو بور بود که زنانی «پرو» خوانده می شد و «نیرنگ باز» بودن را پشت سر گذاشته بود و اکنون می شد او را این گونه توصیف کرد «خوب مانده و احتمالاً خیلی هم مورد توجه مدیران باشگاه گلف.» در خودروام را باز کرد. منتظر ماند تا من باقیمانده چپسی را که بر روی صندلی بغل راننده ریخته بودم را تمیز کنم، سپس نشست.
او گفت: «باید یه کاری می کردم.» با انگشتان لاک زده سیگاری روشن کرد و دود بزرگ به شکل دایره بیرون داد. «دیگه توانش رو نداشت، از شش ماه پیش تا الان هیچ کاری بهش پیشنهاد نشده بود، به جز یه برنامه به اسم بحران حیوانات خانگی و جواهرات آنتیک.»
«خبر نداره که شما پشت ماجرا هستین؟»
با خستگی گفت: «البته که خبر نداره، اگه واقعیت رو می دونست هفته ها پیش ماجرا رو لو داده بود. فکر کردم این طوری می تونم دوباره اونو سر زبونا بندازم. اون هم هیجان زده می شه. می دونی، تأثیر داره.»
نگاهش کردم. «اما اون داره دیوونه می شه.»
چشمانش را جمع کرد: «می دونم که فکر می کنید که آدم وحشتناکی هستم، اما بینین همین الان کارگزارش زنگ زد که یه برنامه در حرف های بی اساس و دو تا برنامه در روز یکشنبه به ما پیشنهاد داده شده. بهتر از همه، برنامه های تلویزیونی صبح. اون عاشق برنامه های صبحه.»
لبخندی بی رمق زد و ادامه داد: «آره، می دونم که الان به هم ریخته است، اما

حواسم به بچه‌ها هست. اون هم وقتی نتیجه کار رو ببینه، حسابی خوشحال می‌شه.»

نفسی عمیق کشید و یک پف دود سیگار دیگر از پنجره خودرو به بیرون داد.
«گذشته از این، بلا، دیگه نمی‌تونم کنترلش کنم. منو دیوونه می‌کنه.» به من رو کرد و گفت: «چی؟»

پاشنه بلند کفش‌اش را روی کف خودرو کشید.
گفتم: «گمان نمی‌کنم که دنبال کار باشی؟»

ساعت چهار به دفتر برگشتم. ترافیک در جاده ام - ۳ وحشتناک بود، اما اهمیتی ندادم فرصتی شد تا در مسیر یک سی‌دی کامل آهنگ گوش کنم و دو ساندویچ بخورم و به پیچیدگی‌های ظریف عشقی ماندگار فکر کنم. در شغل ما با این جور مطالب خیلی سروکار نداریم.

من و سالی تراویس، بیشتر از نیم ساعت حرف زدیم. توافق کردیم که Blond-Becca به همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شود. دکلان نیز خوشحال می‌شود. چون دیگر کسی قادر نیست به او برچسب بزند. گاهی تلنگری کوچک به زندگی زناشویی بد نیست، حواسش را به مسائل خانوادگی بیشتر جمع کند. و ما نیز یک مقاله چهار صفحه‌ای در چاپ بعدی روزنامه اوکی! بنویسیم با این عنوان: دکلان و سالی تراویس: پس از بیست سال زندگی زناشویی، همچنان خوب و قوی در کنار هم.»

خانم‌ها این مقاله را می‌خوانند و احتمالاً با سالی همدردی می‌کنند. شوهرها هم با حس حسادت؛ تندتند صفحات را ورق می‌زنند؛ با یک نفر در مجله تماس گرفتم؛ آن‌ها کاملاً آماده نوشتن مطلب بودند. همین موضوع هزینه کامل دفتر فرانک و شرکا را تأمین می‌کند.

بدون آنکه در بزنم، وارد اتاق کار فرانک شدم و بر روی کاناپه چرمی نشستم. گفتم: «می‌تونی به دکلان بگی که موضوع بکا تموم شد. دیگه مشکلی نیست. از حالا به بعد بشینه و پیشنهادهای کاری رو که سرازیر می‌شه رو تماشا کنه.» پاهایم را با خونسردی حساب شده‌ای بر روی میز قهوه خوری‌اش بر روی هم انداختم.

یک دقیقه طول کشید تا فهمیدم، او خوشحال به نظر نمی‌رسد.
«چی شده؟»

«به رادیو گوش نکردی؟»

گفتم: «نه، خرابه. چطور مگه؟»

فرانک سرش را در میان دو دستش گرفت. «نتونستم جلوی اونو بگیرم.»

گفتم: «جلوی اونو بگیری که چه کار نکنه؟ فرانک نمی‌فهمم. چی شده؟»

«نتونستم جلوی اونو بگیرم که حرف نزنه.» با ناراحتی سرش را تکان داد و

گفت: «بلا، از اول حق با تو بود. دکلان تراویس رابطه داشته، قبول کرد که سه ساله با آرایشگر لعنتی‌اش ارتباط داره.»



عشق در بعدازظهر

مسئول پذیرش هتل توضیح داد که، سر ساعت دو اجازه دارند وارد اتاق بشوند. نه زودتر از آن. قانون هتل است. او گفت: «معمولاً اتاق‌ها از ساعت یازده خالی می‌شن، اما مدیریت هتل معتقده اگه به یه نفر ارفاق کنیم...» سپس زیرکانه به بینی‌اش ضربه‌ای می‌زند.

سارا سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. برای او مهم نیست که منتظر بماند. فرصتی است تا اوضاع و احوال را ارزیابی کند. احتمال نمی‌داد امروز اینجا باشد، در این هتل چهار ستاره شیک در دل سافولک (۴۹)، با زمین چمن دارای فراز و نشیب و با دست مرتب شده و طبق معیار رسمی. انتظار داشت در خانه باشد، طبق معمول برنامه آخر هفته‌ها، اونیفورم مدرسه‌ها را مرتب کند، غذای باقی‌مانده ظرف‌ها و کیف‌های ورزشی را خالی کند، شاید برای خرید به خواربار فروشی برود.

اما داگ (۵۰) اندکی پس از صبحانه به آشپزخانه آمده بود، بچه‌هایشان پشت سر او می‌پلکیدند و به شکل نمایش گفت او باید دستکش‌های لاستیکی‌اش را درآورد و کمی آرایش کند.

او با بی‌توجهی گفته بود: «چرا؟» می‌کوشیده است به رادیو گوش کند.

«چون قراره بچه‌ها را ببرم پیش مادرم بذارم و بعد شب تو رو ببرم بیرون.» به او نگاه کرده بود.

دخترشان افزود: «برای جشن سالگرد ازدواجتون.»

ست، دختر کوچک‌ترشان گفت: «ما از همه چیز خبر داریم. پدر برای غافلگیری این کار رو کرد.»

او دستکش‌های لاستیکی‌اش را درآورده بود. «سالگرد ما، چند هفته پیش بود.»

«خب، سالگردمون با تأخیر... مبارک» سپس او را بوسید. پشت سرش، ست، صدای عُقُزدن درآورد.

او گفت: «خب... کی قراره مواظب سگ باشه؟»

ناراحتی در چهره مرد پدیدار شد.

«یه کمی غذا براش بیرون می‌ذاریم. فقط بیست و چهار ساعت نیستیم.»

«اما اون احساس تنهایی می‌کنه. همه جا رو به هم می‌ریزه.»

«باشه می‌برمش خونه مامانم.»

مادرش از سگ‌ها متنفر بود. سارا یک دسته گل سفارش داده و یادداشتی حاکی از پوزش‌خواهی برای جانیس (۵۱) نوشته بود. او ناگهان با خودش فکر کرد، دلم نمی‌خواد از اینجا دور بشم. دوست دارم یگراست برم خونه. می‌خوام که لامپ حمام رو درست کنی، همون‌طور که دوماهه قولش رو

دادی.

اما وقتی دخترش اشاره کرد که بایستی به تعطیلات آخر هفته برود، خود را واداشت که به زور لبخندی بزند.

تامسین (۵۲) گفت: «لباس آبی و اون کفش پاشنه بلند اطلسی رنگت رو هم گذاشتم»

داگ، مانند راهنمای سفر، دست‌هایش را به هم زد و گفت: «زودباش، زودباش!» درون خودرو دستش را بر روی زانوی او گذاشت و گفت: «باشه؟» او گفت: «تو کی هستی؟ با شوهر من چه کار کردی؟» بچه‌ها خندیدند. خانه پدر بزرگ و مادر بزرگشان برنامه‌های ماهواره را تماشا می‌کنند و پیش از شام کمی از گیل‌های مادر بزرگ را یواشکی می‌خورند.

اتاق به دریاچه‌ای مشرف است. پهن‌ترین تختی که تاکنون دیده، اتاق را به تصرف خود درآورده است. با بی‌توجهی می‌اندیشد اگر بچه‌ها و سگ‌شان هم با هم اینجا می‌خوابیدند، باز هم برای یک نفر جا بود. درون یک قوطی حلبی، چای، قهوه و حتی چند بیسکویت خانگی نیز بود. شوهرش دوبار این موضوع را مطرح کرد، مرتب می‌خواست یادآوری کند که چه هتل عالی‌ای است. به مردی که چمدان‌ها را آورد، انعام داد. در که بسته شد، فقط خودشان دو نفر بودند. در سکوت به یکدیگر نگاه می‌کردند.

مرد می‌گوید: «خب.»

«خب!»

«الان بایستی چه کار کنیم؟»

چهارده سال است که با هم ازدواج کرده‌اند. یک‌بار این سؤال پرسیده نشده است. یک‌بار، شاید سیزده سال پیش، در بعدازظهر روزی، بر روی تخت دراز کشیده بودند، بشقاب‌های حاوی نان برشته که عاقبت دست نخورده و سفت می‌شد، بر روی زمین بود. چیزی خوشمزه‌تر در آن بعدازظهر، ساعتی که همه مشغول کار کردن بودند، با هم مزه‌مزه می‌کردند.

حالا او از خود می‌پرسد که آیا دخترش لنز چشم‌هایش را گذاشته و او کی وقت پیدا می‌کند تا اونیفورم مدرسه بچه‌ها را بشوید.

به این مرد احترام می‌گذارد، این مرد که در حال بازکردن چمدان‌ها در اتاق قدم می‌زند. شلوارها را با دقت به رخت‌آویزها، آویزان می‌کند. از آخرین باری که با هم رابطه زناشویی داشتند، پنج هفته و دوازده روز می‌گذرد. آخرین بار نیز ناتمام ماند، چون ست مریض بود و با فریاد به راهرو آمد. پتوی خود را کثیف کرده بود و می‌خواست آن را برای او عوض کنند. یادش می‌آید که در آن زمان اندکی احساس آسودگی می‌کرد، گویی ست از کلاس و درس مدرسه چشم پوشیده بود.

مرد گفت: «می‌خواهی بروی قدم بزنی؟» دارد از پنجره فرانسوی به بیرون

نگاه می‌کند. «فضای مناسبی داره.»
او همهٔ این کارها را کرده بود تا نشان دهد چقدر دست و دلباز، پیش‌بینی
ناپذیر و اهل هیجان است. دست‌کم نیز نایبستی همین کار را بکند؟
بر روی تخت نشست و کمی به عقب لم داد. به حالتی که احتمالاً کمی
وسوسه‌انگیز باشد و البته می‌کوشد به نظر نرسد که آگاهانه است.
زن می‌گوید: «می‌تونیم... همین‌جا بمونیم.» یک پایش را دراز می‌کند. احساس
می‌کند چهره‌اش دارد سرخ می‌شود.
مرد به سمت او رو می‌کند. «فکر خیلی خوبیه. بذار یه دی‌وی بذاریم. از
پذیرش هتل اجاره کردم فیم مار در هواپیما رو هم دارن - مدت‌هاست که دلم
می‌خواد این فیلم رو بینم.»

ساعت چهار و پانزده دقیقه است. زن بر روی تخت بزرگ دراز کشیده است و
فیلم مار در هواپیما را تماشا می‌کند. شوهرش در کنار اوست، هر بار که
می‌خندد، پاهایش را جمع می‌کند. زن از پنجره به آسمان آبی نگاه می‌کند. از
چه زمانی این‌طوری شدند؟

از پس از تولد بزرگ‌ترین پسرشان نبود. یادش آمد که به دیدن پرستار رفته
بودند. او به آن‌ها می‌گفت تا جایی که می‌توانند باید با هم صمیمی باشند.
وقتی آن‌ها به او خیره شده بودند، توصیه کرده بود، «وقتی بچه می‌خواهد، به
رختخواب بروید.» به کسانی که هفته‌های اول پدر و مادر شدن را می‌گذرانند
همین توصیه را می‌کرد. «وقتی بچه بعد از ظهر چرت می‌زند، از کنار هم بودن
لذت ببرید.» آن‌ها به پرستار سپس به یکدیگر نگاه کردند، گویی تأیید می‌کردند
که این زن به راستی دیوانه است. بره تو تخت؟ آن هم وقتی خانه پر از پوشک
و لباس‌های خاکی بچه بر روی زمین افتاده است؟ زمانی که زن هنوز از
جاهایی از بدنش که نمی‌توان ذکر کرد مایعی نشست می‌کند؟ اما آن‌ها به
توصیه گوش دادند و اکنون یادش می‌آید که چقدر باشکوه بوده است.
یواشکی به دور از چشم پسرشان صمیمیت را حفظ کردند و به این شیطنت
نخودی خندیدند.

«فردا ساعت چند برمی‌گردیم خونه؟»
مرد می‌گوید: «چی؟» توجهش را از صفحهٔ نمایش برمی‌دارد.
«یادم افتاد که باید ویولن ست رو از خونهٔ خانوادهٔ توماس برداریم. جمعه
اونجا جا گذاشته. دوشنبه صبح هم کلاس داره.»
مرد با ناراحتی می‌گوید: «الان مجبوریم در مورد این موضوع فکر کنیم؟»
«بهتر از اینه که به مارها فکر کنیم.» او، پا و زیر بغلش را اصلاح نکرده است.
در می‌یابد که در واقع از غافلگیری‌ها تنفر دارد.
«از این فیلم خوشت نمی‌آد؟»
«خوبه؟»

مرد با دقت به صورت زن نگاه می‌کند و می‌گوید: «می‌دونستم. تو کسی رو می‌خواستی که با کیت وینسلت (۵۳) بود.»

«نه... فقط لازم بود قبل از استراحت کردن، کارهامو ردیف می‌کردم.»
مرد با شکیبایی اغراق شده حرف می‌زند: «می‌تونی... برای پنج دقیقه هم که شده... بچه‌ها رو فراموش کنی؟»

«تو نمی‌تونی منو خیلی راحت از زندگی‌مون پرت کنی بیرون و انتظار داشته باشی که هیچ کاری نیاز به انجام گرفتن نداره.»
تکمه دستگاه پخش دی وی را فشار داد تا فیلم پخش نشود و بر روی یک آرنج تکیه داد.

«چرا؟ چرا نمی‌تونی همه چیز رو تعطیل کنی؟»
«چون یه نفر باید به این مسائل رسیدگی کنه و اون یک نفر معمولاً تو نیستی.»
مرد شکلکی در می‌آورد. «اوه، خیلی عالی...»
«فقط دارم واقعیت رو می‌گم.»

مرد می‌گوید: «خب، چه کار باید بکنم؟ اول غر می‌زنی که چرا وقت برات نمی‌دارم، وقتی هم که عاقبت کاری رو می‌کنم که دلت می‌خواد، که یه کم لحظه عاشقانه بهت بدم، با حرف زدن درباره‌ی درس موسیقی و کارهای خونه، روی مخم می‌ری و زهرمارم می‌کنی.»

«عاشقانه؟ تماشای فیلمی در مورد مارهارو بهش میگی عاشقانه؟ خدای بزرگ، داگ، وقتی حوصله عشق بازی نداری، نقش بازی نکن، از این کار متنفرم.»

خیره به او نگاه می‌کند، نخستین نشانه بی‌ظرافتی را می‌پذیرد. «باشه، خب، تو می‌خوای چه کار کنی؟»

زن می‌گوید: «فکر کردم...» روتختی ابریشمی را می‌کشد. «فکر کردم...»
مرد با جدیت او را نگاه می‌کند. «اوه، فکر کردی که باید...»

«یه جوری رفتار کردی، خیال کردم الان می‌خوای کار عجیبی انجام بدم.»
مرد شانه بالا می‌اندازد. «می‌خوای عشق بازی کنیم، باشه. بعداً می‌تونیم بقیه فیلم رو ببینیم.»

«اوه، آخرین قسمت لحظه عاشقانه.»

«ای بابا سارا، پس قراره چی بگم؟»

زن با عصبانیت می‌گوید: «هیچی. هیچی.»

«نه، درست، چون من اصلاً نمی‌تونم درست و حسابی حرف بزنم، یا کار درستی انجام بدم.»

مرد، به اعتراض، دستگاه پخش فیلم را خاموش می‌کند. در سکوت در کنار هم می‌نشینند، صداهایی را که از دور دست هتل می‌آید، جذب می‌کنند، صدای آبشار داخل محوطه، صدای خفه چرخ خدمات هتل که در راهرو کشیده می‌شود. او در خفا می‌بیند که شکم مرد چگونه به کمر بندش فشار می‌آورد.

مرد اگر به راستی لازم هم داشت، دیگر شلوار جدید و اندازه‌اش را نمی‌خرید. بچه‌ها که پشت سرش راه می‌رفتند، صدایش می‌کردند: «طاقچه.» سرانجام شوهرش می‌گوید: «برای ساعت هشت، میز شام رزرو کردم. غذای اینجا عالی...»

«خوبه.»

«به تس گفتم، اون لباس آبی تورو توی چمدون بذاره، همون که دوستش دارم.»

زن برای آزمایش می‌گوید: «اون دیگه اندازه‌م نیست، می‌دونی چیزی دیگه برام گذاشته یا نه؟» حدس می‌زند اگر قرار نباشد درزهای آن لباس را کمی بشکافد، قادر نخواهد بود با به تن کردنش اصلاً چیزی بخورد. «نمی‌دونم. می‌تونیم چند دقیقه بریم پایین، جای خیلی خوبی دارن. توی فضای سبز چای بخوریم.»

زن سرش را به نشانه منفی تکان می‌دهد. کیک پرکالری را مجسم کرد که همراه چای سرو می‌شود. درزهای لباس فشار می‌آورند.

«اگه قرار باشه شام مفصل بخوریم، چای نمی‌خوام.»

مرد با دست بر روی تخت می‌زند، آزمایشی لبخندی بر لب می‌آورد «خب، می‌خوام...؟»

سکوتی طولانی حکمفرما می‌شود.

سارا، زانوهایش را بغل می‌کند. «رو راست بگم نه واقعاً. نه هیچی الان.»

مرد چشم‌هایش را می‌چرخاند. «خب، پس چی می‌خوای؟»

زن می‌گوید: «قیافه‌تو اون شکلی نکن.»

«چه شکلی؟»

«داگ، سال‌هاست که تولد من، جشن سالگرد ازدواجمون و روز عشاق رو یادت رفته. حالا بعد از این همه وقت، یک کار بزرگ کردی و انتظار داری همه چی یهو روبه‌راه باشه؟ یه فیلم، یه تخت بزرگ و قراره من همه چی رو فراموش کنم؟»

مرد بلند می‌شود و می‌نشیند و پاهایش را از تخت آویزان می‌کند. اکنون پشتش به زن است. «اوه، همیشه یه اشتباهی هست. هیچ وقت هم نمی‌تونم کار درستی انجام بدم. شب به شب خونه میام. درآمد خوبی دارم. تو کار بچه‌ها کمکت می‌کنم. یه تعطیلی شاعرانه رزرو کردم که اومدیم. اما نه، هنوز کافی نیست.»

زن اعتراض می‌کند: «من ممنونم. اما الان روزه. ناشیانه... به نظر می‌آد. انگار که بخوای یکدفعه از صفر پیری روی شصت.»

«ولی ما که دو هفته تعطیلی نداریم! سارا، من چه غلطی باید بکنم؟ به نظرم می‌رسد هیچی برای تو کافی نیست، هیچ خوشحالت نمی‌کنه.»

زن پرخاشگرانه می‌گوید: «همه چیز رو گردن من ننداز. اگه هنر اغواگری زنونه به‌طور کامل یادم رفته، منو سرزنش نکن. می‌دونی که همه چیز دوطرفه‌ست.»

مرد فریاد می‌زند: «خیلی خب! بیا بی‌خیالش بشیم. بلندشو بند و بساطرو جمع کنیم و برگردیم خونه. می‌رم دستشویی.» سپس در را محکم به هم می‌کوبد.

زن می‌گوید: «جدولت رو یادت رفت.» بعد هم روزنامه را گلوله می‌کند و پشت مرد می‌اندازد. سکوت برقرار می‌شود.

زن به خودش در آینه نگاه می‌کند. به این زن اخموی خسته با تی‌شرت آبی کمرنگ خیره می‌شود، سپس زنی متفاوت را در نظر مجسم می‌کند: زنی با موهای مرتب‌شده، حریص به هر لحظه شهبوانی که دست می‌دهد. سارا به تصویرش در آینه خیره می‌شود، سپس به‌طور آزمایشی لب خود را غنچه می‌کند، بی‌درنگ احساس حماقت به او دست می‌دهد. صدای در را که می‌شنود، از جا می‌پرد. «خدمات اتاق.»

پنکه دستگاه تهویه دستشویی روشن است، برای همین داگ نمی‌شنود. زن در را باز می‌کند. مردی با یک چرخ‌دستی وارد می‌شود که بر روی آن نوشیدنی و چند لیوان است. او می‌گوید: «آقا و خانم نیکولاس.»

درحالی‌که مرد زیر لب زمزمه و در بطری را باز می‌کند، زن می‌گوید: «اوه خدا جان. این... خیلی عالی...» نمی‌داند چه کار بکند. از پنجره فرانسوی به بیرون نگاه می‌اندازد، همان‌طور که داگ نگاه کرده بود. دچار احساس عذاب وجدان می‌شود، نمی‌داند به مرد خدمتکار انعام بدهد یا نه. مرد با خوشحالی می‌گوید: «بذل و بخشش‌های شرکت، خیلی خوبه، مگه نه؟»

«بخشید؟»

«سفرهای رایگان. شما چهارمین زوجی هستین که توی این هفته از طرف شرکت ترتیک - جانسون می‌آین. همسر شما، مدیره، مگه نه؟ همه مدیرها نوشیدنی رایگان هم دارن. هر چند، به‌نظرم بعضی‌ها پاداش نقدی رو ترجیح می‌دن.»

زن لحظه‌ای خیره به او نگاه می‌کند، سپس لیوان نوشیدنی‌ای را که به او تعارف کرده است، می‌گیرد.

زن خیره به نوشیدنی، می‌گوید: «بله، گمانم همین‌طوره.» «با این همه، شامپاین یه چیز دیگه‌ست.» از در که بیرون می‌رود خداحافظی می‌کند و می‌گوید: «خوش‌بگذره.»

سارا بر روی تخت نشسته است که سرانجام داگ از دستشویی بیرون می‌آید. به سطل‌های بطری نوشیدنی، سپس به سارا نگاهی می‌اندازد. خسته و در هم کوبیده شده به نظر می‌آید. سارا با خود می‌اندیشد که شوهرش در این چندماه اخیر چقدر سخت کار کرده و او خبر نداشته است.

«این چیه؟»

زن لحظه‌ای فکر می‌کند.

سرانجام می‌گوید: «خدمات مخصوص هتل، گمان کنم به حساب اتاقه.» مرد سرش را به نشانه مثبت تکان می‌دهد، می‌پذیرد، سپس سرش را بالا می‌آورد و زیر لب زمزمه می‌کند: «معذرت می‌خوام.» سارا لیوانش را به سمت او می‌گیرد و می‌گوید: «منم معذرت می‌خوام.» «حق با توهه. به کم...»

سارا لبخند می‌زند. «داگ. ولش کن. شامپاین یه چیز دیگه ست، درسته؟» در کنار هم بر روی تخت می‌نشینند، سپس کم‌کم پاها به هم نزدیک می‌شود. مرد می‌گوید: «داشتم فکر می‌کردم که وقتی برگردیم، لامپ دستشویی رو درست کنم. نباید اون قدر طول بکشه.»

سارا جرعه طولانی دیگری می‌نوشد و چشم‌هایش را می‌بندد. از بیرون، صدای مردم می‌آید که در فضای سبز، چای می‌نوشند و گپ می‌زنند. صدای خنده‌ها به گوش می‌رسد.

زن چشم‌هایش را باز می‌کند و آرام به شانه مرد تکیه می‌دهد. ساعت بیست دقیقه به پنج بعدازظهر است.

زن می‌گوید: «می‌دونی، تا شام، چند ساعت وقت داریم...»



پرنده‌ای در دست

همیشه در مسیر تا مهمانی‌ها با هم جر و بحث می‌کردند. سایمون در حالی که خودرو را روشن می‌کرد مدعی بود که او هرگز نمی‌تواند به راستی آرام بگیرد. زن که هنوز داشت موهایش را در آئینهٔ صندلی کنار راننده مرتب می‌کرد، با عصبانیت گفت که نمی‌تواند، نه زمانی که نیم ساعت دیر کرده‌اند. شاید این واقعیت داشت که به‌نظر می‌رسید او همیشه موی دماغ او می‌شد. (او گاهی وقت می‌گرفت، ببیند چقدر طول می‌کشد مردی از او پرسد چه کار کردی، این وقت به تازگی به زیر دو ساعت رسیده بود). این هم نیز ممکن بود واقعیت داشته باشد که همیشه او باید رانندگی می‌کرد. (این بحث نیز تمامی نداشت - زن همیشه از او می‌خواست، کی باید رانندگی کنه! بعد هم با دو چشم درشت و پر از وحشت روبه‌رو می‌شد).

اما بدتر از همه اینکه، این مهمانی قرار بود داخل خیمه‌ای برگزار شود، واقعیتی که پانزده دقیقه پس از بیرون آمدن نهایی از خانه به یاد آورده بود. آن هم با آن کفش‌های خیلی نازک و پاشنه بلند اطلسی تیره.

از در پارکینگ که بیرون آمدند، سایمون گفت: «از نظر شما اشکالی نداره من امشب نوشیدنی بخورم؟ اگه یادت باشه، دفعهٔ قبل من رانندگی کردم.»

کریستا نایتینگل (۵۴) (بث ۵۵) همیشه حدس می‌زد او این اسم را از خودش درآورده بود) نجات غریق و البته همسایهٔ پیشین آن‌ها بود. هیچ وقت مهمانی معمولی برگزار نمی‌کرد؛ همهٔ «دوره‌می‌های او یا در ایستگاه آتش‌نشانی متروک یا کلیسای پر از شمع برگزار می‌شد. روی روش‌های جدید دفع مسمویت یا سفرهای رایگان با مشتری‌های ثروتمند سرمایه‌گذاری می‌کرد. سایمون بارها از بث خواسته بود که از او پرسد، چطور ممکن است مشابه آن کار را انجام دهد («تو خیلی راحت می‌تونی با آدم‌ها حرف بزنی»)، اما واقعیت این بود که بث در شبکهٔ اجتماعی و فضای مجازی چندان توانمند نبود. این حرف برای او به این می‌مانست که کسی دست درون کیفش بکند و بخواهد دفترچه تلفن او را بدزد، اما هم‌زمان وی را نیز مورد تمجید و ستایش قرار بدهد.

چشم سایمون که به خیمه بزرگ به سبک مهاراجه‌های هندی‌ها افتاد که در طول باغ کریستا برپا شده بود، گفت: «وای!»

دورتادور چادر جعبه‌های پر از گل چیده شده بودند که بوی خوش آن‌ها در هوای گرم آن شب پیچیده بود. فانوس‌های چینی از درخت آویزان بود و درخششی قرمزرنگ با رنگ غروب خورشید درست کرده بود.

بث با ناامیدی گفت: «روی زمین هم پارچه پهن کرده.»

«اوه عزیزم، سخت بگیر، به جنبهٔ خوبش نگاه کن. محشره!»

«محشره! آگه پاشنه‌های بلندت مثل سیخ کباب توی زمین فرو نره.»

«خب، یک کفش دیگه بپوش.»

«یک ساعت پیش، ممکن بود این توصیه به درد بخوره.»

«می‌تونی کفش‌های منو قرص بگیری.»

«بامزه بود.»

کریستا گفت: «بث! تو خیلی خوشگل شدی!» و راهش را از آن سوی حصیر انتخاب کرد. او از آن زنانی بود که بی‌هیچ تلاشی از میان مردم رد می‌شد، کلی اطلاعات جمع می‌کرد تا سرفرصت آن اطلاعات را میان همه پخش کند، مانند نوعی رایین‌هود اجتماعی.

«همه اینجا هستن. نه، نگران نباش! نگران نباش!» هنگامی که بث پوزش‌خواهی را آغاز می‌کرد، او دستش را تکان داد. بث به پیشانی بدون خط او نگاه کرد و از خودش می‌پرسید احتمالاً بوتاکس کرده است. «به هر حال غذا هنوز آماده نیست، دیر شده. بیاین، به هر دو نوشیدنی بدم.»

سایمون گفت: «من به کارمون سروسامون می‌دم. کریستا همه چیز خیلی عالیه. فقط بگو کجا برم نوشیدنی بگیرم.» سپس گونه کریستا را بوسید و از آنجا دور شد. بث با خودش فکر کرد، سایمون دست‌کم نیم ساعت در آنجا مشغول است. و به ساندویچ‌ها هم ناخنک می‌زند.

منتظر بود تا روحیه بدش از بین برود.

کریستا داشت او را به داخل چادر هدایت می‌کرد، که گفت: «خانواده کیشلم (۵۴) رو که می‌شناسی، مگه نه؟ و خانواده مک کارتی‌رو؟ هومم. اوه، بین، بذار تو رو به بن معرفی کنم. اون با تو همکاره.»

و او آنجا بود، ایستاده جلو او، به آرامی دستش را بلند کرد.

او گفت: «در واقع،» دهان بث از تعجب خشک شده بود، «ما قبلاً همدیگه رو دیدیم.»

نگاه بث به آرامی به کناری لغزید که شوهرش ایستاده بود و راهش را از میان جمعیت می‌جست. سپس به کریستا نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد و لیخندی زد.

«آره،... قبلاً با هم همکار بودیم.»

کریستا مشعوف به نظر می‌رسید. «اوه، واقعاً؟ چه حسن تصادفی! چه کار می‌کردین؟»

«با هم بروشور درست می‌کردیم، تنظیم متن با من بود و بن مسئولیت تصاویر بروشور رو داشت.»

«تا اینکه بث از اون شرکت رفت.»

«آره، تا اینکه من از اونجا رفتم.»

لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند. با خودش فکر کرد، او دقیقاً همان شکلی به نظر می‌رسید، نه - لعنتی، بهتر شده - و سپس ناگهان متوجه شد که زنی مو

قرمز، به او لبخندی دوستانه می‌زند.
نگاه بن اندک مدتی به پایش افتاد و گفت: «و این هم همسر من، لیزا.»
لبخندی پیوسته و سریع بود. «تبریک می‌گم. کی ازدواج کردی؟»
«هجده ماه پیش.»

«چقدر سریع... منظورم اینه که وقتی با هم کار می‌کردیم، ازدواج نکرده بودین.»

«یه عشق طوفانی بود، نه عزیزم؟» زن دستش را به دور شانه بن لغزاند، آن‌گونه که دستش بر روی یقه بن باقی‌ماند، نشان از مالکیت بر او داشت.
بن سرش را به نشانه مثبت تکان داد: «و شوهر تو؟ تو...»
«من چی؟ هنوز هم با اون؟» سریع‌تر از آنی گفت که قصد داشت. کمی کوشید کاری کند که آن را شوخی جلوه دهد... «با اون اینجا هستم...؟»
و جمله را تصحیح کرد. «بله! البته! اون درست اونجاست، کنار بار.»
نگاهش برای ارزیابی کردن کمی بیش از اندازه به درازا کشید. «فکر نمی‌کنم قبلاً اونو دیده باشم.»
«نه، من هم فکر نمی‌کنم دیده باشی.»

بث دست کریستا را بر روی کمرش احساس کرد. «ما دو دقیقه دیگه می‌شینیم. می‌شه عذر منو بپذیری چون چند دقیقه‌ای می‌رم بینم، آشپزهای هندی چه کار می‌کنن؟ بث، تو که خام‌خوار نیست، هستی؟ مطمئنم یه نفر گفت خام‌خواره. چون یک غذای مخصوص هندی داریم که خیلی خوشمزه‌ست.»

بن زمانی که گفت: «بث، از دیدنت خوشحال شدم.» برگشته بود و داشت می‌رفت.

«من هم همینطور.» سپس کوشید همه مسیر تا پیش سایمون، لبخندش را نگه دارد.

«سرم درد می‌کنه.»

سایمون یک بادام‌زمینی در دهانش گذاشت و گفت: «اما من هنوز شروع هم نکردم.»

«بامزه! ما واقعاً مجبوریم بمونیم؟ من ترجیح می‌دم زودتر برگردیم خونه.»
بث سپس به دوروبر چادر شلوغ نگاهی انداخت. هر چه زمان بیشتر می‌گذشت، بوی گل‌سرخ و چمن‌های تازه زده شده، بیشتر در هوا می‌پیچید و با بوی غذاهای هندی درهم می‌آمیخت. مردی در گوشه‌ای بر روی کوسنی چهارزانو نشسته بود و با سه‌تار قدیمی نغمه‌های باشکوه سر می‌داد. کریستا با خودش فکر کرد، انگلیسی‌ها نمی‌توانند خوب بر روی زمین بنشینند. به اندازه کافی خم نمی‌شوند. در آن سوی اتاق مردی داشت دستمال سفره‌ای را مانند عمامه به سرش می‌بست و بث با دیدنش به نشانه ناراحتی چهره

درهم کشید.

«من واقعاً سردرد گرفته‌م.»

سایمون به مسئول بار گفت که لیوانش را دوباره پر کند. «فقط خسته شدم. قبل از شام که نمی‌تونیم بریم.» دستش را فشاری داد و نگاهی پرسشگر به او انداخت. «یه دوساعت دیگه بچرخ، غذا بخوری، حالت بهتر می‌شه.»

یک صندلی خالی در کنارش بود. چشمش به اسمی افتاد که در کنار صندلی با دقت نوشته شده بود، می‌دانست که اجتناب‌ناپذیر بوده است.

وقتی مرد آن را دید، گفت: «اوه.»

زن گفت: «بله، خوش به حال تو.»

«خوش به حال، هر دوی ما.»

چرا زن قبول کرده بود امشب به اینجا بیاید؟ می‌توانست هشتادونه بهانه جور کند که امشب نیاید. از جمله اینکه وضعیت پزشکی نادری داشت که باید آن را در گوگل جست‌وجو می‌کرد، اما حالا چگونه اینجا در چند سانتی‌متری مردی نشسته بود که دو سال پیش زندگی‌اش را زیرورو کرد؟ مردی که او را از همسری قدرناشناخته به الیهٔ رابطهٔ جنسی، اهل عشق و حال و آدمی زناکار تبدیل کرده بود.

مصمم به مرد سمت راستش نگاه کرد و گفت: «خب، چه کار می‌کنی؟ همه چیزو دربارهٔ خودت بگو. همه چیز!»

بث، حتی پیش از آنکه پیش‌غذایش را تمام کند، همهٔ آن چیزی را که می‌خواست دربارهٔ عایق رطوبتی، پلاستیکی پلیمری و نحوهٔ نفوذ آب بداند، می‌دانست. نه آنکه هر آنچه را آن مرد گفته بود به راستی در ذهن ثبت کرده بود؛ همهٔ حواسش به بن، نشسته در سمت چپش، بود که داشت با زن کنار دستی‌اش حرف می‌زد و بلند می‌خندید.

اما پس از اندکی، هنری که مشاور عایق رطوبتی بود، به بهانهٔ سیگار کشیدن، به داخل باغ رفت. اکنون دیگر خودشان دو نفر پشت میز بودند.

چند دقیقه‌ای به سکوت سپری شد. به ترتیب چیده شدن گل‌ها نگاه می‌کردند.

«مهمونی خوبه.»

«آره.»

مرد گفت: «خیلی خوب به نظر می‌آی.»

زن گفت: «ممنون» آرزو می‌کرد که ای کاش لباس قرمزیش را پوشیده بود. چرا لباس قرمزیش را پوشیده بود؟

مرد پرسید: «کار می‌کنی؟»

زن گفت: «آره. توی یه شرکت کوچیک بازاریابی توی شهر. تو چطور؟»

«من هنوز هم در فارنزورث هستم.»

«متوجهم.»

دوباره سکوت کردند، درحالی که خانم پیشخدمت نوجوانی آمد و چند بشقاب تازه جایگزین بشقاب‌های قبلی کرد.

بث درون لیوانش نوشیدنی ریخت. «تبریک می‌گم، بابت ازدواجت.»
«ممنون. ناگهانی بود.»

بث گفت: «کاری کردی که به نظر تصادفی بیاد.» بعد هم جرعه‌ای بزرگ از نوشیدنی‌اش سرکشید.

«نه همون طور که گفتم ناگهانی بود. گمان نمی‌کردم بتونم درگیر رابطه با کسی بشم. دست کم مدت‌های طولانی.»

«نه تو هیچ وقت آدم اهل تعهد نبودی، بودی؟»

بث احساس کرد نگاه او به وی دوخته شده است و صورتش به سرخی گرایید. به خودش گفت، خفه شو.
سایمون فقط چند قدم دورتر است.

بن با صدایی زمزمه گونه گفت: «قراره واقعاً این کاررو بکنیم؟»

بث احساس کرد گونه‌ای بی‌پروایی در درونش شکل می‌گیرد. چند بار بود که دلش می‌خواست درباره‌ی این موضوع حرف بزند؟ همه‌ی حرف‌هایی را که می‌خواست به او بزند چندین بار با خودش مرور کرده بود؟ هنگامی که پشت یک میز نشسته بودند، تا اندازه‌ای انتظار داشت او خیلی ساده بلند شود و برود. چگونه می‌توانست در آنجا بنشیند، بخورد. بنوشد و طوری رفتار کند انگار روی هم رفته هیچ اتفاقی نیفتاده است؟

«بث الان واقعاً می‌خوای درباره‌ی این موضوع حرف بزنی؟»

بث لیوانش را بلند کرد. شوهرش داشت به حرفی که کریستا می‌زد، می‌خندید. او برگشت و چشمکی به وی زد.

بث دستی برای شوهرش تکان داد و گفت: «چرا که نه؟ فقط دو سال گذشته گمان کنم. اون مدت مناسبه برای اینکه بحث و جدل رو کنار بذاریم.»

بن گفت: «بامزه‌ست.» با نیشخندی شیطانی حرف می‌زد. «اما من یادم نمی‌آد تو رو تا این اندازه عصبانی دیده باشم.»

بث با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «عصبانی؟ چرا باید عصبانی باشم؟»

«نمی‌دونم. بخصوص اگه درست یادم بیاد، تو کسی بودی که همه‌ی تصمیم‌ها رو گرفتی.»

«تصمیم‌ها؟»

بن کمی به او نزدیک‌تر شد و گفت: «که دیگه به دیدنم نیای؟ حتی حرف نزدن در مورد چیزی که قول داده بودیم حرف بزیم؟»

«به دیدن تو؟» برگشت و خیره به او نگاه کرد. «هر دو داریم درباره‌ی یک رابطه حرف می‌زنیم؟»

«بث، عزیزم، می‌شه لطفاً اون نوشیدنی رو به من بدی؟» صدای کریستا گفت و گورا قطع کرد.

بث بطری نوشیدنی را ناگهان برداشت، انگار جایزه برده است. «آره عزیزم.» صدایش به گونه‌ای غیرطبیعی بلند بود.

بن آرام در کنارش زمزمه کرد: «روزی که رفتی، قرار بود باشگاه اُلدهن (۵۷) به دیدنم بیای که دربارهٔ آینده‌مون حرف بزیم. اما تو نیومدی. می‌دونستم مشکله که بتونی همه چیزو درست کنی. اما حتی نه یه تماس تلفنی، حتی یه توضیح کوچیک؟ هیچی؟»
«اُلدهن؟»

صدای کریستا دوباره بلند شد. «بخشید عزیزم، اون سفیده رو هم بده. از اینجا واقعاً دستم نمی‌رسه.»
بث با بطری سرد دولا شد: «حتماً!»

«تو می‌دونستی که وقتی تلفن محل کارت رو تحویل دادی، من هیچ جوری به تو دسترسی نداشتم. انتظار داشتی چه فکری بکنم؟ به نظرت بعد از همهٔ ماجراهایی که از سرگذرونیدیم و همهٔ قول‌هایی که به همدیگه دادیم من سزاوار بیشتر از اون بودم که بری و سر و کله‌ات پیدا نشه؟»
صدای بث حالت زمزمه به خود گرفت: «باشگاه مربی و اسب‌ها بود. قرار بود اونجا همدیگه رو ببینم. و تو بودی که نیومدی.»
نگاهشان به هم قفل شد.

سروکلهٔ لیزا پیدا شد. بث، با کلی خشنودی، متوجه شد که وقتی لیزا دستش را بر روی شانهٔ بن گذاشت بن کمی از جا پرید.
«عزیزم، نظرت در مورد پاته عدس چیه؟»
لبخندش همان‌گونه که از چهره‌اش افتاده بود، دوباره بر چهره‌اش نشست.
«خوشمزه‌ست!»

«به نظرم رسید که دوست داشته باشی. کریستا می‌خواد دستور پختش رو به من بده.»
«عالیه!»

سکوتی کوتاه و آزاردهنده برقرار شد.
لیزا سرش را با لبخندی شیطنت‌آمیز تکان داد و گفت: «حرف‌های کاری، درسته؟ باشه... حالا شما دو تا می‌تونین به بحث بازاریابی‌تون برگردین. من هم می‌رم پیش بقیهٔ خانم‌ها.»

بث به جمعیت اشاره کرد: «اونجاست. توی خونهٔ اصلی.»
بن، همین که زنش دور شد، پرسید: «باشگاه مربی و اسب‌ها؟»
جلوی بث برنج گذاشتند. بث، آن را به سوی بن هل داد. دستشان که به هم خورد، گویی برق آن‌ها را گرفت. «دو ساعت منتظرت بودم.»
به هم خیره شدند. برای لحظه‌ای چادر ناپدید شد. در پنجشنبه‌ای بارانی در آنجا بود، در باشگاهی خالی، آستینش را جلوی خود گرفته بود و می‌گریست.
هنری از راه رسید و سمت راست بث نشست، «شنیدم داشتید راجع به

باشگاه حرف می‌زدید؟»
بث آب دهانش را قورت داد. «بله، باشگاه مربی و اسب‌ها.»
«اوه، اون یکی. رو می‌شناسم. بالای جاده کمربندی، درسته؟ همیشه هم شلوغ نیست؟»
بث به بن نگاهی کرد و گفت: «ظاهراً نه اون قدر شلوغ که بعضی از ماها دوست داریم.»
«شرمنده، خوب خیلی باشگاه توی مسیر این اطراف هست. مبلغ گزافی هم می‌گیرن.»
مشغول خوردن غذای اصلی شدند، چیزی بود شامل سینه مرغ. بث دقیقاً نمی‌دانست چه خوراکی است.
بث دیگر نمی‌توانست هیچ چیزی بخورد.
«بازم نوشیدنی می‌خوای؟»
وقتی بن برای او نوشیدنی می‌ریخت، بث به دست او نگاه کرد. یادش آمد که شکل انگشت‌هایش را چقدر دوست داشته است. دست‌های کشیده مردانه، انگشت‌های قوی با نوکی مربع. اندکی هم برنزه شده، گویی بیرون کار کرده بود. او همیشه دست‌های همسرش را با دست‌های بن مقایسه می‌کرد و بابت انجام دادن این کار از خودش متنفر بود.
بن به او گفت: «نمی‌دونم چی بگم؟»
«حرفی برای گفتن نمونده. تو ازدواج کردی. من ازدواج کردم. تغییر کردیم.»
فشاری اندک را احساس کرد و با حیرت دریافت پای او به پای خودش چسبیده است.
بن آرام گفت: «تو ازدواج کردی؟» و صدایش همچون لرزه زلزله‌ای به درون بث نفوذ کرد. «واقعاً؟»
دسری شکلاتی را نصفه خورده بود و فنجان قهوه جلو آن‌ها خالی شد. بث با انگشت با لیوان نوشیدنی‌اش بازی می‌کرد و به همسر مو قرمز بن که در سوی دیگر ایستاده بود و با عده‌ای حرف می‌زد، نگاه می‌کرد. با خودش می‌اندیشید، من می‌تونستم جای اون باشم.
بن آرام گفت: «در همه این مدت، هر دومون تصور می‌کردیم که اون یکی کوتاهی کرده.» پایش را همچنان به پای بث تکیه داده بود. نمی‌خواست به این موضوع فکر کند که وقتی پایش را بردارد، چه حسی به او دست می‌دهد.
«من گمان می‌کردم از اینکه نمی‌تونم تصمیم بگیرم، خسته شدم.»
«بهترین مدت زمان یه سال رو منتظر شدم. می‌تونستم بخش دیگه سال رو هم منتظر بمونم.»
«هرگز اینو نگفتی.»
«امیدوار بودم، مجبور نباشم.»
بث در خلوت مدت‌ها برای او عزاداری کرده بود، به دور از چشم شوهرش که

مظنون نبود، در حمام گریه کرده بود، به خاطر آنچه از دست داده و احساس گناه برای کاری که کرده بود. اما سرانجام به آرامش مبهمی رسیده بود که آخر تصمیمی گرفته است. ذاتاً آدم دورویی نبود. این موضوع باعث شده بود که هیچ جا تمرکز نداشته باشد، در محل کار، خانه، خانواده. البته تصور اینکه با این کارش قلب سایمون را می‌شکست، برای او تحمل‌ناپذیر بود. بن کمی به جلو خم شد، نگاهش به محوطه رقص بود. «به نظرت چه اتفاقی برای ما افتاده؟»

بث مستقیم جلو را نگاه می‌کرد. شوهرش داشت با کریستا حرف می‌زد. هر دو به یک نفر که از روی صندلی‌اش افتاده بود با هم آهسته می‌خندیدند. «به نظرم... حدس زدن در این باره به جاده دیوونگی ختم می‌شه.» بن صدایش را در حد زمزمه پایین آورد و گفت: «گمان می‌کنم الان باهم بودیم.»

بث چشم‌هایش را بست.

«در حقیقت، اینو می‌دونم.»

بث برگشت و به او نگاه کرد. چشم‌هایش مهربان، کنجکاو و نگران بود. بن گفت: «هیچ کس هرگز حس‌رو که تو به من دادی، به من نداد.» دنیا دور سر بث می‌چرخید. احساس کرد خونش به جوش آمده است و قلبش تندتر می‌زند. دو سال جدایی ناگهان دور شد. سپس بث سرش را بالا آورد. لیزا را آن سوی میز دید. از پیش گروه آدم‌هایی که با آنها حرف می‌زد، برگشته بود و هر دو آنها را نگاه می‌کرد، نگاهش بدون جبهه‌گیری، اما نگران بود. لبخندی تلخ به بث زد. بث نگاهش را به میز دوخت احساس کرد، گونه‌هایش گل انداخته است. درسته، می‌تونستم جای اون باشم.

بث به شوهرش نگاه کرد که همچنان می‌خندید، بی‌خبر، بی‌گناه. اوضاع ما خوبه، مگه نه؟ یکشنبه شب هفته پیش این سؤال را پرسید. وقتی این جمله را گفت، با نگاهی ژرف به صورت بث می‌نگریست. جرعه‌ای دیگر نوشید و لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت نشست. سپس برخاست، دسته کیفش را در کنار پایش حس کرد.

«بث؟»

بث گفت: «بن از دیدنت خوشحال شدم.»

سردرگمی در چهره بن پدیدار شد. با عجله گفت: «بهم نگفتی کجا کار می‌کنی؟» هنری با فاصله‌ای، آن سو نشست به وقتش با آهنگ، سرش را تکان می‌داد. «شاید... گاهی بتونیم با هم ناهار بخوریم؟ سخته، اما می‌تونیم گاهی همدیگه رو ببینیم.»

بث دوباره نگاهی به لیزا انداخت، سپس دستش را به آرامی بر روی بازوی او گذاشت و گفت: «گمان نمی‌کنم. هر دو از این مرحله گذشتیم، نگذشتیم؟»

وقتی بث میز را ترک کرد، هنری با صدای بلند گفت: «ببخشید - گفتمی چه کار کردی؟»

سایمون نزدیک بار ایستاده بود و می‌کوشید راهش را از میان آنچه از کاناپه مانده بود، باز کند. دنبال میوه درخت بلادر(۵۸) می‌گشت چیزی که خیلی دوست داشت. یکی پیدا کرد و گویی جایزه‌ای گرفته باشد، شتابان آن را در دهانش گذاشت.

بث دستش را بر روی شانه وی گذاشت و گفت: «بیا بریم خونه.»
«هنوزم خسته‌ای؟»

«در واقع، فکر کردم می‌تونیم زودتر از موعد بریم بخوابیم.»

«زودتر بخوابیم.» به ساعتش نگاه کرد. «ساعت دوازده و ربعه؟»

بث گفت: «آقا، دندون اسب پیشکشی رو نمی‌شمرن.»

«آه قول نمی‌دم.» سایمون لبخندی زد و به بث کمک کرد تا ژاکت خود را بپوشد.

شاید بث واقعاً ندید، فقط در نظرش مجسم می‌کرد، اما در نگاه سایمون به پشت سرش جایی که او نشسته بود، حسی دیده می‌شد که قابل حدس نبود. اما بث با قرار گرفتن بازوی شوهرش دور کمرش که پاشنه بلندش درون حصیر فرو نرود، راهش را با دقت از میان میزها پیدا کرد، به ورودی چادر رسید و به خانه رفت.



کفش‌های پوست تمساح

هنگامی که مامان‌های گوگوری و بامزه وارد می‌شوند، او دارد لباس شنا را از تنش درمی‌آورد. خوش‌ظاهر و ترکه‌ای، دور او را می‌گیرند و با صدای بلند حرف می‌زنند. کرم مرطوب‌کننده گران‌ی نیز به پاهایشان می‌مالند و به او هیچ توجهی ندارند.

اینان زنانی هستند با لباسی ورزشی آخرین مد، موهای مرتب که هنگام صرف قهوه دور هم جمع می‌شوند. او تصور می‌کند که شوهرهای این زنان نام‌هایی چون روپ (۵۹) یا تریس (۶۰) دارند که پاکت‌های پاداش‌ها را با بی‌اعتنایی روی میز آشپزخانه مارک کنران (۶۱) آن‌ها می‌اندازند، همسران خود را عاشقانه در آغوش می‌گیرند، سپس برای صرف شام بیرون می‌روند. این‌گونه زنان، شوهرهایی ندارند که تا وسط روز با لباس‌خواب در خانه بگردند و وقتی زنانشان خواستند به دنبال شغل دیگری بروند.

عضویت در باشگاه ورزشی کار تجملاتی است که این روزها هر کسی به راستی از عهده آن بر نمی‌آید، اما سامانتا (۶۲) پول چهار ماه دیگر را نیز پرداخت و فیل (۶۳) به او گفت، بهترین استفاده را از این پول ببر. به وی گفت، برای او خوب است که این کار را بکند. منظورش این بود که برای هر دو نفرشان خوب است که از خانه بیرون بزنند و از او دور باشد.

دخترشان که نگاهش به اندازه روبه افزایش باسن مادرش نسبت به دور کمرش است، در حالی که وحشت خود را به سختی پنهان می‌کند، می‌گوید: «مامان، ازش استفاده کن یا ولش کن.» سم، نمی‌تواند به آن دو بگوید که چقدر از ورزشگاه تنفر دارد: بدن را به بیگاری می‌کشند و سخت تمرین می‌دهند. او و دیگر زنان بدهیکل و قلنبه در گوشه سالن پنهان می‌شدند تا کسی زیاد متوجه‌شان نشود.

او در سنی است که امکان دارد چیزهای اشتباه زیاد پیش بیاید - چاقی، شیار میان ابروهایش - مانند خیلی دیگر - امنیت شغلی، شادی زندگی زناشویی و رؤیا - همگی به راحتی از دست می‌روند.

یکی از زنان می‌گوید: «خبر ندارین که امسال باشگاه مد (۶۴) قیمت‌ها رو چقدر بالا برده.»

او خم شده بود و موهای خیلی گران رنگ شده‌اش را با حوله خشک می‌کرد، یک شلوارک کوتاه بنددار نیز پوشیده بود، و البته پوست برنزه‌اش نمایش قشنگ‌تری داشت. سم در کناری می‌ایستد تا به او برخورد نکند.

«می‌دونم! می‌خواستم برای کریسمس امسال برای موریس و رفتن به همون ویلایی که معمولاً می‌ریم، بلیت رزرو کنم که دیدم امسال قیمت‌ها چهل درصد بالا رفته.»

«افتضاحه.»

سم با خودش فکر کرد، آره، افتضاحه، چقدر این موضوع برای همه شما وحشتناکه! یادش افتاد که سال گذشته، فیل یک اتاقلک سیار خرید. او با خوشحالی گفته بود، می‌تونیم تعطیلات رو در کنار ساحل بگذرونیم. هرگز هم سپر عقب خودرو را درست نکرد که بتواند اتاقلک را به آن وصل کنند تا اینکه از کار بی‌کار شد، حالا هم اتاقلک در مسیر اتومبیلروی خانه افتاده و یادآور خیلی چیزهای دیگر است که آن‌ها از دست داده‌اند.

سم شلوارک خود را پوشید، کوشید بدن رنگ پریده و پر از لکه‌اش را زیر حوله پنهان کند. امروز چهار دیدار با مشتری‌های بالقوه دارد. تا نیم ساعت دیگر باید به دیدن تد (۶۵) و ژول (۶۶) در چاپخانه برود. آن‌ها می‌کوشند معاملات شرکتشان را به توفیق برسانند. تد گفته بود: «ما به این احتیاج داریم. اگه نتونیم به نتیجه برسیم...» چهره تد درهم رفت. تحمل فشار بیشتر را نداشت.

«یادتونه، اون جای وحشتناکی که سوزانا در ساحل کن رزرو کرده بود؟ همون که نیمی از استخرهایش خراب بود؟»

همه با هم زدند زیر خنده. سم حوله را محکم‌تر دور خودش می‌پیچید و به گوشه سالن می‌رود تا موهایش را خشک کند، وقتی برمی‌گردد، آن‌ها رفته‌اند و بوی عطر گران‌قیمتشان در هوا پراکنده است. نفس راحتی می‌کشد و بر روی نیمکت چوبی خیس می‌نشیند.

فقط وقتی لباس پوشیده است دستش را به زیر نیمکت می‌برد تا کیف خود را بردارد که متوجه می‌شود اگرچه این کیف شبیه خودش است، مال او نیست. درون کیف خودش، کفش سبک مشک‌اش قرار داشت که برای پیاده‌رفتن و حضور در جلسه‌ها مناسب بود. اما درون این کیف، یک جفت کفش قرمز از جنس پوست تمساح، خیلی شیک و مارک کریستین لوبوتین (۶۷) که بندهایش از پشت بسته می‌شد، وجود داشت.

دختر نشسته در پشت میز پذیرش پلک نمی‌زند.

«خانمی که توی رختکن بوده، کیف منو اشتباهی برده.»

«اسمش چیه؟»

«من نمی‌دونم. سه تا خانم بودن. یکی از اونا کیف منو برداشته.»

«بیخشید، ولی من معمولاً توی اون یکی شعبه خیابون هیلز رود (۶۸) کار می‌کنم. بهتره با کسی که تمام وقت اینجا کار می‌کنه، حرف بزنین.»

«اما من الان جلسه دارم. با کفش ورزشی هم نمی‌تونم برم توی جلسه.»

دختر آرام به سر تا پای سم نگاهی می‌اندازد. از چهره‌اش معلوم بود که الان موضوع کفش، کمترین موضوع برای نگرانی سم است. سم به تلفنش نگاهی می‌اندازد. سی دقیقه دیگر، نخستین جلسه‌اش آغاز می‌شود. آهی می‌کشد و

کیف باشگاه را برمی‌دارد و شلپ‌شلپ به سمت قطار به راه می‌افتد. او نمی‌تواند با کفش ورزشی در جلسه شرکت کند. به محض رسیدن به دفتر انتشارات بیشتر نگران می‌شود. دفتری شیک و مرمری که شبیه برج ترامپ بود. تد و ژول نیز چپ‌چپ به او و پایش نگاه می‌کردند. ژول می‌گوید: «می‌خوای با کلاه کنشاف بریم تو؟» تد می‌گوید: «می‌خوای لباس کنشی ورزشیت رو بپوش؟ شاید اون می‌خواد با رقص مذاکرات رو پیش بیره.» «بامزه.»

سم درنگی می‌کند، زیر لب ناسزایی می‌گوید، درون کیف خود را جست‌وجو می‌کند و کفش‌ها را بیرون می‌آورد. از شماره پای او اندکی بزرگ‌تر است. بدون هیچ حرفی، در سالن انتظار، کفش ورزشی را در می‌آورد و کفش پوست‌تمساح قرمز را می‌پوشد. وقتی ایستاد، ناگریز است بازوی ژول را بگیرد تا صاف بایستد.

«وای! اینا... خب... مال تو نیستن.»
راست ایستاد. به ژول نگاه کرد، «چرا، مگه من چمه؟»
«ساده، تو چیزهای ساده دوست داری. چیزهای مناسب.»
پوزخند می‌زند. «سم، می‌دونی اونا در مورد این طور کفش‌ها چی می‌گن.»
«چی؟»

«خب، می‌گن این جور کفش‌ها مال آدم‌های اهل کار نیست.»
دوتایی با هم می‌زنند زیرخنده. سم با خودش فکر می‌کند، خیلی هم عالیه. حالا مثل پیه دختر تلفنی می‌رم توی جلسه.

وقتی از آسانسور بیرون می‌آید، تنها کاری که می‌تواند انجام دهد، عبور از وسط اتاق است. احساس حماقت می‌کند، گویی همه به او چشم دوخته‌اند، گویی او خانمی میانسال است که کفش کسی دیگر را پوشیده است. وسط جلسه، مین مین می‌کند و هنگام ترک آنجا سکندری می‌خورد. آن دو مرد، حرفی نمی‌زنند، اما همه می‌دانند که این قرارداد بسته نمی‌شود. با این همه، او چاره‌ای ندارد. مجبور است که سراسر روز این کفش مسخره را به پا کند.

تد با مهربانی می‌گوید: «مهم نیست، هنوز سه جلسه دیگه هم داریم.»
سم دارد سر فصل مطالب سیاست چاپشان در جلسه دوم را توضیح می‌دهد که متوجه می‌شود مدیرعامل اصلاً به حرف‌های او گوش نمی‌دهد. او به پاهای وی خیره شده است. خجالت می‌کشد و رشته کلام تقریباً از دستش در می‌رود، اما هنگامی که کلامش را از سر می‌گیرد، درمی‌یابد مدیرعامل اصلاً حواسش نیست.

او می‌گوید: «خب، به نظر شما، طرحی که پیشنهاد کردم، چگونه؟»
مدیرعامل، انگار از خواب نیمروز بیدار شده باشد، نفسی می‌کشد و می‌گوید: «خوب! بله، خوبه.»

سم که احساس می‌کند فرصتی یافته است، برگه قراردادی از کفش بیرون می‌آورد. «خب، پس می‌تونیم در مورد شرایط قرارداد توافق کنیم؟» مدیرعامل دوباره به کفش‌ها خیره شده است. سم یکی از پاهایش را کج می‌کند تا بند از زیر پاشنه‌اش سر بخورد.

مدیرعامل می‌گوید: «البته.» سپس بدون آنکه نگاه کند، خودکار را برمی‌دارد. وقتی از در بیرون می‌رفتند، به تد می‌گوید: «هیچی نگو.» «من هیچی نمی‌گم. یه قرارداد دیگه مثل این برامون درست کنی، می‌تونی دمپایی روفرشی بپوشی، اصلاً مهم نیست.» در جلسه بعدی، سم طوری می‌نشیند که در همه مدت کفش‌هایش معلوم باشد. اگرچه جان ادموند به کفش‌ها خیره نیست، سم درمی‌یابد فقط همین حقیقت که چنین کفشی به پا دارد، ادموند را وا می‌دارد که شخصیت او را دوباره ارزیابی کند. خودش را دوباره ورنانداز می‌کند. جذاب شده بود. پای شرایط خود محکم می‌ایستد. یک قرارداد دیگر می‌بندد.

برای شرکت در جلسه چهارم، تاکسی می‌گیرند. سم می‌گوید: «اهمیتی نمی‌دم به این نتیجه رسیدم که نمی‌تونم با این چیزا راه برم.»

نتیجه این است که به جای وارد شدن با شتاب و خیس عرق، سم در بیرون جلسه نهایی، بدون آشفتگی می‌ایستد و وقتی از تاکسی پیاده می‌شود، احساس می‌کند قدش بلندتر شده است.

سم وقتی شنید ام‌پرایس زن است، کمی ناامید شد. زیاد طول نمی‌کشد که پی می‌برد میریام‌پرایس (۶۹) بیس‌بال بازی می‌کند. گفت‌وگو یک ساعت به درازا می‌کشد. اگر بیشتر ادامه می‌دادند باید درصد سودشان را خیلی پایین می‌آوردند. ناممکن به نظر می‌رسد.

سم می‌گوید: «بخشید، من باید برم دستشویی.» وارد دستشویی که می‌شود، بالای سینک روشویی تکیه می‌دهد و کمی آب به صورتش می‌پاشد. آرایش چشم خود را مرتب و در آینه به خودش نگاه می‌کند، نمی‌داند باید چه کار کند.

در دستشویی باز می‌شود و میریام‌پرایس پشت سرش به درون دستشویی پا می‌گذارد. دست‌هایشان را که می‌شویند، با احترام برای هم سر تکان می‌دهند. سپس نگاه آن زن به پایین می‌افتد.

می‌گوید: «اوه، خدای من، از کفش‌هاتون خیلی خوشم می‌آد.» سم می‌گوید: «درواقع، اینا...» سپس درنگی می‌کند و لبخند می‌زند. «عالی‌ان، مگه نه؟»

میریام به کفش‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید: «می‌تونم از نزدیک بینمشون؟» سم یک لنگه از پایش درمی‌آورد، آن زن، کفش را بالا می‌آورد و از تمام زوایا بررسی می‌کند. «مارکِ لوبوتینه؟»

«بله.»

«یه بار چهار ساعت توی صف جلو فروشگاهش ایستادم تا یه جفت بخرم. چقدر دیونگیه؟»

سم می‌گوید: «نه، اصلاً هم دیونگی نیست.»

میرپام‌پرایس با بی‌میلی کفش را به سم برمی‌گرداند و می‌گوید: «می‌دونین، همیشه می‌شه کفش مناسب رو شناخت. دخترم حرف‌مرو باور نمی‌کند، اما از طرز لباس پوشیدن مردم خیلی چیزها می‌شه از شون فهمید.»

«منم درست همین حرف‌هارو به دخترم می‌گم!» بدون آنکه بداند چه حرفی می‌زند، کلمات از دهانش بیرون می‌پرد.

«بهتون می‌گم چیه. از مذاکرات این‌طوری متنفرم. هفته دیگه وقت دارین، یه قرار بذاریم با هم ناهار بریم بیرون؟ بذارین دوتایی با هم باشیم و بیشتر با هم حرف بزیم. مطمئنم راهی پیدا می‌کنیم.»

سم می‌گوید: «خیلی هم عالی.» سپس بدون کوچک‌ترین تلوتلو خوردن از در دستشویی بیرون می‌آید.

پس از ساعت هفت به خانه می‌رسد. دوباره کفش‌های ورزشی‌اش را به پا دارد دخترش که اول او را می‌بیند، ابروی بالا می‌اندازد، انگار زن خانه به دوش دیده است.

«مامان، اینجا که نیویورک نیست، چقدر عجیب شدی، انگار کفشاتو گم کردی.»

سم می‌گوید: «کفشامو گم کردم.» و سرش را به سوی اتاق نشیمن می‌گرداند. «سلام.»

«سلام!»

فیل یک دستش را بالا می‌برد. همان جایی است که باید باشد: بر روی کاناپه.

«چیزی برای شام درست کردی؟»

«اوه، نه، متأسفم.»

فیل خودخواه نیست. کار زیادی از او برنمی‌آید. حتی پختن کمی حبوبات یا نان پرشته را هم بلد نیست. موفقیت روز، دود می‌شود و به هوا می‌رود. سم به آماده کردن شام می‌پردازد. برای اینکه سنگینی و خستگی این کار را فراموش کند، دو لیوان نوشیدنی می‌ریزد.

یک لیوان به فیل می‌دهد: «اصلاً نمی‌تونی حدس بزنی امروز چه اتفاقی برای من افتاد.» سپس کل ماجرای کفش را برای او تعریف می‌کند.

«نشون بده بینم.»

سم به راهرو می‌رود و کفش‌ها را به پا می‌کند. بدنش را راست می‌کند و به اتاق پذیرایی برمی‌گردد. کمی هم با تکبر راه می‌رود.

فیل ابروهایش را تا خط رویش مو سرش بالا می‌اندازد.

سم می‌گوید: «می‌دونم! میلیون‌ها سال طول می‌کشد تا من همچین کفشی بخرم. راه رفتن با اونا کابوسه. اما امروز سه تا معامله انجام دادم. سه تا معامله‌ای که اصلاً احتمال نمی‌دادیم انجامش بدیم. به نظرم همهٔ اونا به خاطر این کفش‌ها به نتیجه رسید.»

«مطمئناً فقط کفش‌ها نبوده. پاهای خوشگلی هم داری.» کمی بلند می‌شود، در نتیجه راست می‌نشیند.

سم لبخند می‌زند. «ممنون.»

«تو هرگز کفش‌های این شکلی نمی‌پوشی.»

«می‌دونم، اصلاً زندگی‌ای ندارم که به کفش مارک لوبوتین بخوره.»

«تو بایستی داشته باشی. ببین. تو خیلی خیلی جذاب به نظر می‌آی.»

فیل به نظر خیلی دوست‌داشتنی می‌آید، خیلی خشنود از سم و با این حال بسیار آسیب‌پذیر. سم به سوی همسرش می‌رود و بر روی پای او می‌نشیند. دستش را دور گردن او حلقه می‌کند. شاید نوشیدنی خستگی‌اش را کمی برطرف کرده بود. یادش نمی‌آید، آخرین بار، چه زمانی با او این‌گونه رفتار کرده است. به یکدیگر خیره می‌نگرند.

سم آرام زمزمه می‌کند: «می‌دونی اونا در مورد کفش چی می‌گفتن؟»

فیل چشمک می‌زند.

«خب، این کفش‌ها مال خانم‌های اهل کار نیست.»

شنبه صبح، کمی پس از ساعت نه، به باشگاه می‌رسد، اینجا نیامده است که استخر را بالا و پایین شنا کند. یا با یکی از دستگاه‌های بی‌رحم به قصد کشت ورزش کند. مشکل دیگری داشت. آمده بود تا کفش‌ها را پس بدهد.

او جلو درهای شیشه‌ای درنگ می‌کند، چهرهٔ فیل را به خاطر می‌آورد که با لیوان قهوه بیدارش کرده و گفته بود: «به‌گمانم باید اون اتاقک سیار رو راه بندازم، ممکنه باعث بشه منم به درد بخور بشم.»

آن وقت است که آن زن را در کنار میز پذیرش می‌بیند و یکی از همان مادران گوگوری بامزهٔ پولدار است. موهایش را دم‌اسبی پشت سرش بسته است. بر روی میز، یک کیف آشنا قرار دارد. درنگی می‌کند، حس بدی دارد.

به کیف کنار پایش نگاهی می‌اندازد. دوباره به این باشگاه نمی‌آید. یکبارہ تصمیم گرفت دیگر نیاید. دیگر نمی‌خواهد شنا کند. عرق کند یا گوشهٔ سالن پنهان بشود. نفسی عمیق می‌کشد، به راه می‌افتد، و کیف را جلوی آن زن می‌گذارد.

در حالی که کیف خودش را برمی‌دارد، می‌گوید: «می‌دونین، باید همیشه دقت کنین که کیف درست رو که مال خودتونه بردارین. نمی‌دونین که در برنامهٔ آن روز مجبور شدم چه تغییراتی بدم.»

سم برمی‌گردد تا برود که زن شروع به پوزش‌خواهی می‌کند. تا ایستگاه قطار

می‌خندد. یک پاکت حاوی پاداش در جیب خود دارد که می‌توانست بخش عمده‌ای از آن را به مصرف برساند و یا کفش نامناسب با آن بخرد.



سرقه مسلحانه

كارگاه بازرس ميلر (۷۰) در دل آرزو مي‌كرد اي كاش پياز ترشي اضافه را نمي‌خورد. آن را لابه‌لای معده‌اش حس مي‌كرد. آروغ ناشي از زياد خوردن زد و دختری را نگاه كرد كه با بلوز و دامن آبی روبه‌رويش نشسته بود. شاهدي روراست: سابقه‌ی خلاف ندارد، سال‌هاست يك شغل دارد و هنوز با پدر و مادرش زندگي مي‌كند. احتمالاً براي هميشه نيز در كنارشان مي‌ماند. در دادگاه خوب حرف مي‌زند.

«مي‌دونيد امروز قراره چه كار كنيم؟»
«اوه. بله.»

دختر دست‌هايش را برروي زانوهایش گذاشته بود و به هم فشار مي‌داد. حالت صورتش حاكي از روراستي و راحتی بود. با توجه به آنچه پشت سر گذاشته بود؛ عجيب خويشتندار به نظر مي‌رسيد.

«نگران نيستين؟»

«نه تا وقتی كه پشت ميله‌ها هستند، نه، نيستم.»
ميلر پيوسته به او نگاه مي‌كرد و گفت: «خوبه. قبل از اينكه بريم تو، دوست دارم يك بار ديگه اظهارات شما رو مرور كنيم. خب پس، شما تازه باز كرده بوديد كه...»

آليس هرينگ (۷۱) برروي زمين نشست، دامنش جمع شده بود و شانه‌هايش مي‌لرزيد.

در پشت سر او محكم پسته شد، صدای فریاد خفهای در مغازه شنیده شد. وقتی او سرش را بالا آورد؛ مردی با چوب بیسبال در دستش، روبه‌روی او ايستاده بود.

آليس مبهوت به او خيره شد: «مي‌خواين به من شليك كنين؟»
«خفه شو!» مردی بود قد بلند و لاغر كه صورتش را با جوراب زنانه تيره، پوشانده بود. آليس ته لهجه‌ی اروپاي شرقی او را شناخت.

«مجبور نيستين كار خشنی انجام بدين. من فقط سؤال پرسيدم.»
«خواهش مي‌كنم. هيچ كار احمقانه‌ای نكن.»

«شما به طرف يه زن بي‌دفاع چوب بیسبال نشونه گرفتین، روی سرتون هم جوراب شلواری كشيدين، اون وقت تصور مي‌كنين من دارم كار احمقانه‌ای انجام مي‌دم؟»
مرد دستی برروي سرش كشيده و گفت: «اين كه جوراب شلواری نيست، جورابه.»

از صدای افتادن مبلی به در بغلی، هر دو از ترس لرزيدند. دشنامی با صدای

خفه از دهان مرد درآمد.

آلیس گفت: «اوه خب، این خیلی تفاوت داره.»

آن روز نیز مانند هر صبح دیگری آغاز شده بود. هر صبحی، یعنی اینکه آقای واربورتون (۷۲)، داشت در مغازه را باز می‌کرد که سه مرد نقاب‌پوش درون جواهرفروشی پریدند، آن‌ها را واداشتند که بر روی زمین دراز بکشند. مردی که نزدیک او بود، فریاد زد: «گاو صندوق کجاست؟ باز کن اون گاو صندوق لعنتی رو!» فضای فروشگاه پر شده بود از سروصدا و حرکات تند؛ او مردان را دوروبر خود به شکلی مبهم می‌دید.

او خم شد تا دکمه هشدار را فشار دهد که مرد گنده محکم مچ دستش را گرفت و آن را به‌گونه‌ای دردناک پیچاند و به پشتش برد. او را بر روی زمین کشان‌کشان برد تا دم دفتر آقای واربورتون. با آنکه به زمین افتاده بود، بیشتر ناراحت این بود که چرا روزی که قرار بود کیک بخورند، خراب شده است. صبح‌های جمعه، آقای واربورتون، به نزدیک‌ترین شیرینی‌فروشی کیک‌کرمدار سفارش می‌داد، که برای همه بیاورند.

آلیس کمی قد راست کرد و به مردی که او را گرفته بود نگاه کرد و گفت: «می‌دونین می‌تونین اون اسلحه‌رو پایین‌تر بگیرین. من که قدرت مقابله با شمارو ندارم.»

«تکون نمی‌خوری؟»

«تکون نمی‌خورم. ببینید. من اینجا. روی زمین نشستم.»

مرد به درنگی انداخت و با صدایی که کمی حالت پوزش‌خواهانه داشت، گفت: «نگران نباش. زیاد طول نمی‌کشه اونا فقط کلید گاو صندوق رو می‌خوان.»

«اونا به شماره رمز گاو صندوق احتیاج دارن. آقای واربورتون هرگز رمز رو به کسی نمی‌ده.»

«نقشه همینه. کلید رو می‌خوان.»

«خب، نقشه خوبی نیست.»

آلیس با کمال احتیاط نشست و در حالی که مرد او را تماشا می‌کرد، شانهاش را مالید. مرد با تعجب او را نگاه می‌کرد که چرا نترسیده است.

«من قبلاً هیچ سرفتی رو ندیده‌م، اما شما چیزی که انتظار داشتم، نیستین.»

مرد به آلیس نگاه‌انداخت و با حالتی عصبی پایش را به زمین کوبید: «چرا؟ انتظار داشتی چه شکلی باشم؟»

«نمی‌دونم. هر چند سخت بنشه فهمید شما چی هستین، با اون چیزی که روی سرتون کشیدین؛ خیلی گرم‌تون نیست؟»

مرد درنگی کرد: «یک‌کم.»

آلیس گفت: «روی سرتون نشونه‌های عرق‌کردن هست.» با دست اشاره کرد و پایین را نگریست. گمان می‌کنم: «آدرنالین باشه. انتظارش رو داشتم.»

مطمئنم وقتی تصمیم گرفتین به یه جواهرفروشی دستبرد بزنین، آدرنالین زیادی توی بدنتون ترشح شد. شرط می‌بندم دیشب هم نخوابیدین. می‌دونم، منم بودم، خوابم نمی‌برد.»

همچنان که آلیس نگاه می‌کرد، مرد شروع به قدم‌زدن در طول اتاق کرد.

سرانجام آلیس گفت: «من آلیس هستم.»

«من... من نمی‌تونم اسمم رو بهت بگم.»

آلیس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مردهای زیادی اینجا به فروشگاه نمی‌آن. مگه اینکه بخوان برای همسراشون هدیه بخرن. یا حلقه نامزدی. واقعاً فرصت

خوبی نیست که بتونم با اونا گپ بزنم.»

درنگی کرد و ادامه داد: «باور کنین.»

مرد ایستاد و به سمت او برگشت: «یعنی تو الان... داری با من گپ می‌زنی؟»

«فقط گفت‌وگو می‌کنم. کار دیگه‌ای که نمی‌تونم بکنم، می‌تونم؟ اول دعوا، بعد فریاد، یا کشیده‌شدن کف زمین.» هردو با شنیدن صدای برخورد چیزی به

در لرزیدند. «به نظر می‌رسه دوست‌هاتون حسابی مواظب اون قسمت هستن.»

مرد با تردید به اطراف نگریست. «به نظرت من باید این دفتر رو درب و

داغون کنم؟»

«احتمالاً اول باید دوربین مداربسته رو خاموش می‌کردید. به نظرم این اولین گزینه در هر دزدیه. از دفترچه دزدی، صفحه اول. البته اگه چنین دفترچه‌ای

باشه، که حدس می‌زنم نباشه.»

مرد به بالا نگاه کرد.

آلیس با دست به دوربین امنیتی اشاره کرد: «اونجاست.»

مرد ایستاد، چوبش را بلند کرد و با چرخشی به جعبه کوچک نصب شده به دیوار کوبید و آن را متلاشی کرد. آلیس خودش را جمع کرد تا تکه‌های دوربین

بر روی او نریزد، تکه‌ای شیشه خورده بر روی آستینش افتاد که آن را برداشت.

آلیس گفت: «من از دوربین متنفرم.» سپس به تابلوی آویخته از دیوار نگاه کرد که تابلوی رنگ روغنی از رقاصه‌ای اسپانیایی بود. «بهت می‌گم چه کار

کنی، می‌تونستی اون تابلورو هم داغون کنی. منظورم اینکه که اگه من دزد بودم، همین کاررو می‌کردم.»

«نقاشی مزخرفیه.»

«بدتر از اون.»

«می‌خوای تو این کاررو بکنی؟» در زیر توری جوراب؛ نیشخند مرد به خوبی پیدا بود.

«می‌تونم؟»

مرد چوب بیس‌بال را به او داد.

آلیس به چوب و سپس به مرد نگاه کرد.

«مطمئنی می‌خوای چوب را به من بدی؟»

مرد گفت: «اوه. نه!» چوب را پس گرفت و با آن تابلو را خرد کرد. سپس مدتی به آلیس نگریست. «اگه بخوای می‌تونم با پا روی اون بکوبی و خردش کنی. بفرما.» سپس تابلوی شکسته را جلوی او بر روی زمین پرت کرد. آلیس بلند شد، لحظه‌ای منتظر ماند، سپس با اشتیاق با پا بر روی آن کوبید، چندین بار.

کمی عقب ایستاد و به مرد لبخند زد: «عجب حس خوبی داشت. حالا به جورایی کم‌وبیش می‌فهمم چرا این کار رو می‌کنی.»

مرد تأیید کرد: «تابلوی خیلی زشتی بود.»

آلیس بر روی صندلی نشست و آن‌ها چند دقیقه‌ای ساکت ماندند، به صدای کشوهایی که آن سوی مغازه مرتب باز و بسته می‌شدند گوش می‌کردند. آلیس با حواس‌پرتی به تابلوی پاره شده لگدی زد و گفت: «پس همیشه این کار رو می‌کنی؟»

«چه کاری؟»

«دزدی از جواهر فروشی.»

مرد کمی درنگ کرد و آهی کشید، «نه، اولین بارمه.»

«اوه... مطمئن نیستم تا حالا هدف اولین سرقت کسی بوده باشم. خب چطور شد آخر کارت به... اینجا کشید.»

مرد در برابر او نشست، چوب بیس‌بال را میان دو زانویش گذاشت. «من به کیو بزرگه - همون گنده پول بدهکارم. خیلی بدهکارم. خودم کار و کاسبی داشتم، ورشکست شدم. احمقانه از این آدم پول قرض گرفتم. و حالا این تنها راهیه که می‌تونم بدهیم رو باهات صاف کنم.»

«درصد سودی که اون می‌گیره چقدره؟»

«هشت ماه پیش، دوهزار پوند ازش پول گرفتم، الان می‌گه، ده هزار پوند بهش بدهکارم.»

آلیس صورتش را درهم کشید. «اوه، اصلاً خوب نیست. اگه کارت اعتباری داشتی، کمتر بدهکار می‌شدی. مال من، سالیانه شش درصد. اگه هر ماه سود رو پردازیم، شش درصد کم می‌کنن. باورت نمی‌شه، چند نفر از مردم با انجام دادن همین کار چقدر به دردسر می‌افتن. بیا نشونت بدم. تا بیشتر متوجه بشی - بین.»

همین که کارتش را از جیبش درآورد. صدای شکستن و دشنام دادن دوباره به گوش رسید. مرد با نگرانی به سوی در نگاه کرد.

آلیس گفت: «اگه صدای ضربه‌زدن به ویتربین بود، اونا شیشه‌های سفت و سختی هستن. به دوستان بگو، به خودشون زحمت شکستن ویتربین‌های کوچیک برای برداشتن سینی‌های توی اونارو به خودشون ندن، چون همه اونا

از جنس کیویک زیرکونیا(۷۳) هستن ما اسمشونو گذاشتیم، به قیمت رسیده.»

«به قیمت رسیده؟»

«البته جلو مشتری‌ها نه، اما نامزدم یکی از این سنگ‌هارو برای من خرید. خیلی هم خوشحال بودم. تا اینکه آقای واربورتون اونو دید و جلو همه گفت، این تقلبیه. خیلی خجالت کشیدم. از اون زمان، دیگه از هر چی سنگه می‌ترسم.»

مرد سرش را به دو طرف تکان داد: «وحشتناکه. هنوز هم با اون مرد هستی؟»
آلیس خرناسی کشید و گفت: «اوه، نه، خیلی زود فهمیدم نمی‌تونم با مردی ازدواج کنم که یه قفسه کتاب نداره.»
«بدون قفسه کتاب؟»

«توی خونه‌ش. حتی یه قفسه کوچولو هم واسه مجله توی دستشویی نداشت.»

«توی این کشور خیلی از آدم‌ها کتاب نمی‌خونن.»

«اون حتی یه کتاب هم نداشت. حتی یه کتاب جنایی. نه یه کتاب از جفری آرچر(۷۴)، منظورم اینه که تو چطور می‌تونی شخصیت کسی رو بشناسی؟ من از راه‌های مختلف می‌فهمم. بعد از من هم رفت با یه دختری که توی یه فروشگاه ورزشی مشغول کار بود، نامزد کرد، دختره صد و سی و چهار تا عکس از خودشون توی صفحه اینستاگرامش گذاشته. همه هم قیافه‌ها شبیه اردک.»

«اردک؟»

آلیس گفت: «آره دیگه. اون قیافه و ژست‌هایی که می‌گیرن. خیال می‌کنن خیلی هم جذاب می‌شن.» سپس خندید. «نکته جالبش اینه که اصلاً دلم برایش تنگ نمی‌شه، اما گاهی غصه می‌خورم، وقتی که فکر می‌کنم...»

«هیس.» صدای فریاد ناگهان بلندتر شده بود. مرد با جوراب روی صورتش به او اشاره کرد بی‌حرکت بماند. سپس سرش را به سوی در چرخاند. آلیس صدای زمزمه‌ای شنید.

مرد به سمت او برگشت و گفت: «اونا رمز قفل کابینت رو می‌خوان. نقشه اینه.»

«گفتم که، آقای واربورتون تنها کسیه که رمزرو داره.»

مرد دوباره کمی به سمت بیرون خم شد و آلیس صداهایی خفه را شنید. مرد دوباره به آلیس رو کرد. «کیو گنده می‌گه من باید... تورو اذیت کنم... تا رئیس‌ت و ادار بشه، شماره رمز صندوقرو بده.»

«اوه، اصلاً برایش مهم نیست. از من چندان خوشش نمی‌آد. همیشه می‌گه. تو منو یاد همسر سابقم می‌ندازی. باید برین سراغ کارا(۷۵). اون روزهای سه‌شنبه اینجا کار می‌کنه. در مورد اون خیلی ملایم‌تره. بهش شیرینی خامه‌ای

می‌ده، خیال می‌کنه بقیه نمی‌بیننش.» درنگی کرد و ادامه داد: «اگه بفهمه امروز این ماجرا رو از دست داده، خیلی ناراحت می‌شه، یه کم عاشق هیجانه.»

مرد در را بست و آرام گفت: «می‌تونی گریه کنی؟ کاری کنی به نظر بیاد من دارم اذیت می‌کنم؟ اون وقت شاید اتفاقی بیفته.»

آلیس شانه‌ای بالا انداخت، «اگه کمکی می‌کنه، باشه. اما باور کنین آقای واربورتون به خاطر من اصلاً خودش رو به دردسر نمی‌ندازه.»

«واقعاً. حالا سعی کن. دلم نمی‌خواد مجبور بشم...»
آلیس آهی کشید؛ نفسی عمیق. به مرد نگاه کرد، سپس فریاد زد: «اوه، کمک! به دادم برسید! داری اذیت می‌کنی!»

مرد سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «نه اصلاً خوب نیست.»
«خب، من خیلی تمرین نکرده‌ام. اصلاً بلد نیستم بازی کنم. تو نمایش‌های مدرسه، هم نقش سومین درخت رو به من می‌دادن.»

مرد گفت: «باید نفس بریده... ترسیده به نظر بیای.» یک صندلی برداشت و آن را در اتاق بر روی زمین کشید و وقتی صندلی محکم به دیوار خورد، او ابروهایش را بالا برد.

آلیس آرام گفت: «اما خیلی نترسیدم. منظورم اینه که کمی ترسناک هستی، اما...»
«اما؟»

«اما این حس رودارم که تو نمی‌خوای به من آسیب بزنی.»
به نظر رسید این حرف مرد را ناراحت کرد. «تو هیچ چیز درباره من نمی‌دونی.» نزدیک آمد و بالای سر او خم شد. «می‌تونم بهت صدمه بزنم. واقعاً می‌گم.» سپس چوب بیس‌بال را برداشت و آن را محکم به روی قهوه‌ساز کوبید. مایع قهوه‌ای رنگ قهوه همه جا پخش شد و خرده شیشه‌ها بر روی فرش ریخت.

آلیس به شیشه خرده‌ها نگاه کرد و گفت: «وای!... حالا دیگه واقعاً عصبانی شدی، مگه نه؟»
«آلیس... حالا ترسیدی؟»
«من... مطمئناً...»

مرد قدمی به او نزدیک شد. چوب بیس‌بال در دستش خشک شده بود. به همدیگر خیره شدند. سپس چوب را انداخت و آن‌ها به آرامی همدیگر را بوسیدند.

مرد، در حالی که عقب می‌کشید، گفت: «تو واقعاً سنگ قلبی نیستی.»
آلیس گفت: «من تا حالا کسی رو با جوراب روی سرش نبوسیده بودم.»
«یک کم عجیبه.»
«آره خیلی.»

جوراب سوراخ شده بود و درز آن تا بالای بینی مرد رفت. اکنون همه صورتش، به جز چشم‌هایش، پیدا بود.

«اوه، خدای من حالا باید چه کار کنم؟»

آلیس گفت: «بیا.» سپس دامنش را کمی بالا زد و گفت: «یکی از جورابامو بهت می‌دم.»

در حالی که آلیس جورابش را در می‌آورد، مرد مبهوت نگاهش می‌کرد. آلیس گفت: «به هر حال خوشحال شدم صورتت رو می‌بینم.» سرش را بالا آورد به او نگاه انداخت. «خیلی دوست داشتنی هستی... آقای...»

«توماسز. اسم من توماسزه. تو هم دوست داشتنی هستی.»

صدای آلیس نرم و مهربان بود، «اگه دوست داشته باشی، خودم سرت بکشم.»

دوباره همدیگر را بوسیدند، سپس آلیس به آرامی عقب رفت و جوراب را بر روی سر مرد کشید.

هنگامی که آلیس عقب رفت، مرد گفت: «اما هیچ‌جا رو نمی‌تونم ببینم.»

آلیس گفت: «اوه، می‌دونم. از این جوراب‌های ارزونه. بذار اینجا رو به کم بکشم، شاید بتونی.»

سپس رفت و پشت سر او ایستاد.

«چه کار می‌کنی؟»

«بخشید.»

«برای چی؟»

«برای این.» پس از آن با چوب بیس‌بال ضربه‌ای محکم به سر او کوبید.

وارد راهرو که شدند، کارگاه بازرس میلر گفت: «خب، آماده‌ای که به ردیف مجرم‌ها نگاه کنی؟»

«اوه، بله، کاملاً آماده‌م.»

«دوشیزه هرینگ، کسی که از مغازه شما سرقت کرده، در این جمع می‌بینی؟»

آلیس به مردهای ردیف شده در پشت شیشه نگاه کرد، با انگشت به لبش ضربه می‌زد. به سمت بازپرس برگشت و گفت: «متأسفم. بدون جوراب روی سرشون، سخت می‌تونم بگم.»

«جوراب؟»

«روی صورتشون. بدون جوراب نودونه درصد مطمئنم، اما اگه جوراب روی سرشون بکشین، به طور قطع مطمئن می‌شم.»

جوراب‌ها را آوردند و بر روی سر آن‌ها کشیدند. به نظر می‌رسید این کار باعث سرگرمی‌اش شد.

آلیس گفت: «شماره یک - به طور قطع. اون اسلحه داشت. اون یکی شماره»

سه هم بود، با اون گوشاش؛ این همون کسی بود که آقای وارپورتون رو زد.
هر جا اونو بینم، می شناسمش.»
بازرس قدمی جلوتر آمد و گفت: «و اون یکی؟»
به شیشه خیره شد. «اووم... نه.»
دو افسر به یکدیگر نگاه کردند. بازرس میلر دوباره با دقت به آلیس نگریست.
«شما کاملاً مطمئنین؟ به نظر می رسه رئیستون عقیده داره اونا سه نفر
بودن.»

«اوه، نه، به طور قطع اونا دونفر بودن. اون یکی مرد توی مغازه، مشتری بود.
قبلاً هم که گفته بودم. به نظرم اوامد تو تا حلقه های نامزدی رو بینه. آدم
نازینی بود. خارجی بود.»
زخم معده میلر دوباره می سوخت. «آقای وارپورتون خیلی اصرار دارن که
اونا سه نفر بودن.»
آلیس صدایش را پایین آورد و گفت: «اما اون ضربه به سرش خورده بود، مگه
نه؟ بین من و اون، دید اون ضعیف تره. دایم چشمش به جواهرات قیمتی.»
لیخندی زد و گفت: «حالا می تونم برم.»
میلر به او خیره شد. آهی کشید. و گفت: «باشه. با هم در تماس هستیم.»

«آماده ای؟»

مرد پاهای بلندش را از روی هم برداشت و با لیخند از روی نیمکت بوستان
پرخاست. «آلیس، خیلی خوشگل شدی.»
آلیس دستی به موهایش کشید و گفت: «تازه برای یه روزنامه محلی عکس
گرفتم. دیگه الان قهرمان محلی ام. دختری شجاع که جلوی سرقت را گرفت
و مشتری ها را نجات داد.»
«تو من یکی رو که به طور قطع نجات دادی.»
آلیس دستش را بالا آورد و انگشتی به پیشانی او کشید و گفت: «سرت
چطوره؟»
توماسز انگشت او را گرفت، بوسید و گفت: «زیاد دردناک نیست. کجا بریم؟»
«نمی دونم. کتابخونه؟»
«اوه. آره، می خوام این جنایت واقعی رو نشونم بدی. بعد هم برات... یه کیک
کرم دار بخرم؟»
آلیس هرینگ بازوی او را گرفت و گفت: «حالا این مثل یه نقشه خوب به نظر
می آد.»



کت پارسال

آستر کت کاملاً از بین رفته است. اوی (۷۶) کت را بالا نگه می‌دارد و انگشتش را درون درز پاره آن می‌کند. دنبال راهی می‌گردد. شاید بتواند لبه‌های پارچه فرسوده را به هم بدوزد. برش گرد لبه پشمی نازک آن و وصله روی آرنج را نگاه می‌کند و می‌فهمد چندان کار زیادی نمی‌تواند بکند.

او دقیقاً می‌داند به جای آن می‌خواهد چه چیزی بخرد. هر روز که از جلو مغازه رد می‌شود؛ روزی دو بار قدم‌هایش را آهسته می‌کند تا از پشت شیشه ویتترین نگاهی بیندازد. آبی تیره با یقه پشم بره نقره‌ای؛ آن قدر مدل قدیمی که چند سال دوام بیاورد، اما به تمام معنا آن قدر متفاوت هست که به هر کت دیگری در فروشگاه زنجیره‌ای شبیه نباشد. قیمت آن ۱۸۵ پوند است.

اوی سرش را پایین می‌اندازد و به راهش ادامه می‌دهد.

مدت زیادی نیست که اوی کت را خریده، او در ساعت نهار، جلو دخترهای بخش بازاریابی آن را دستش گرفته است، بعد هم آن را با پاکت گران‌قیمتش به خانه برده است. در حالی که پاکت با سنگینی‌اش برخوردی خشنود کننده با پاهایش دارد.

اما چندی پیش، از قرار بی‌هیچ مقدمه‌ای، گویا جزء قشر متوسط جامعه شدند. دستمزد گرگ، ساعتی سی درصد کاهش پیدا کرد. صورت‌حساب خرید از مغازه خواربارفروشی برای خانه، پانزده درصد بالا رفت. بنزین آن قدر گران بود که از پس هزینه آن بر نمی‌آمد و به ناچار خودرواش را فروخت. اکنون نیز مجبور است تا محل کار در حدود سه کیلومتر راه برود. گرمای خانه، امری تجملاتی شده است و مجبورند صبح‌ها یک ساعت و شب‌ها دو ساعت آن را روشن کنند. پول رهن که پیش‌تر راحت مدیریت می‌شد، اکنون مانند مرغ ماهیخوار بزرگی شده که بالای سرشان پرواز می‌کرد. شب، پشت میز آشپزخانه می‌نشینند، برگه‌های حساب و کتاب بر روی میز جلو او و به دختر نوجوانش هشدار می‌دهد که هزینه‌های اضافه را، مانند مادرش، کمتر کند و البته درباره مردهای بد نیز او را نصیحت می‌کند.

دست‌های گرگ به آرامی بر روی شانه‌های او می‌نشینند. «بیا، عزیزم، بریم بخوابیم.»

«دارم حساب و کتاب می‌کنم.»

«خب، به صورت‌حساب گرمایش خونه فکر می‌کنم.» سپس به طرزی جدی ادامه داد: «روراست بگم اصلاً از این وضع خوشم نمی‌آد.»

لبخند زن بی‌رمق است، در حد یک واکنش.

گرگ دستش را دور او می‌اندازد و می‌گوید: «بیا عزیزم، اوضاعمون بهتر

می‌شه. بدترین‌ها رو پشت سر گذاشتیم.»
او می‌داند، حق با شوهرش است. دست‌کم هر دو کار دارند. آن‌ها دوست‌هایی دارند، اما وقتی به آن‌ها گفتند که کار سراغ دارید، تلفنی گفتند: «اوه... یک سری کارهای لوله‌کشی هست.» مجبور شدند، خانه‌شان را بفروشند و وسایلشان را کمتر کردند و گفتند: «به دلایل خانوادگی.» زن درمی‌یابد که اغلب دوست‌هایشان نقل مکان کردند، آن‌ها را ترک گفتند و دیگر ارتباطی ندارند.

«حال پدرت چگونه؟»

«بد نیست.» گرگ هر بعدازظهر، پس از کار مسیری کوتاه تا خانه پدرش می‌رود تا برای او خوراک گرم ببرد. «هر چند، اوضاع ماشین خوب نیست.» زن با ناله می‌گوید: «نه اینو نگو.»

«می‌دونم، گمان می‌کنم استارت ماشین خراب شده، ببین!» حالت چهره او را به خاطر می‌سپارد. «نگران نباش. می‌برم پیش مایک، شاید بتونه با قیمت مناسب اون رو عوض کنه.»
او دیگر درباره کت حرف نمی‌زند.

دخترهای بخش بازاریابی؛ حرص و جوش استارت خودرو و قبض گاز خانه را نمی‌خورند. در ساعت ناهاری غیبتشان می‌زند، می‌روند کلی خرید می‌کنند و با حس پیروزی برمی‌گردند و با خریدهای خود پز می‌دهند.

صبح دوشنبه‌ها با کلی داستان از پاریس و لیسبون سرکار می‌آیند و هفته‌ای یک‌بار برای صرف پیتزا به رستوران می‌روند. (اوی اصرار دارد که از ساندویچ پنی‌راش خیلی هم راضی است.) اوی می‌کوشد ناراحت نشود، آخر دو نفر از آن‌ها بچه ندارند؛ فلیسیتی (۷۷) شوهری دارد که سه برابر او حقوق می‌گیرد. اوی به خودش می‌گوید، عیب نداره، من هم گرگ و دخترها رو دارم. سالم هستیم، سقفی بالای سرمون داریم. بدتر از خیلی از مردم که نیستیم. اما گاهی اوقات، وقتی می‌شنود که آن‌ها درباره بارسلونا حرف می‌زنند یا یک جفت کفش جدید را به هم نشان می‌دهند، دندان‌هایش را به قدری به هم فشار می‌دهد که می‌ترسد دندان‌هایش بشکنند.

او سرانجام به گرگ می‌گوید: «به کت جدید احتیاج دارم.» این حرف با خاطری پریشان از دهانش می‌پرد؛ مانند کسی که به خیانت در زناشویی اذعان می‌کند.

«مطمئناً کت‌های دیگه‌ای هم داری.»

«نُج. چهار سال این کت رو داشتم. فقط یه بارونی دارم و یه کت مشکی دیگه که اون هم آستین‌هاش پاره شد.»

گرگ شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «خب، یه کت لازم داری برو یه کت بخر.»
«اما تنها کتی که من دوست دارم، گرونه.»

«چقدر گرون؟»

قیمت را که به گرگ می‌گوید، رنگ از روی او می‌پرد. گرگ با خودش فکر می‌کند، شش پوند بابت کوتاه کردن مو دادن، دیوانگی است. بخش ناخوشایند گرداندن حساب خانواده در طی زندگی زناشویی‌شان به وسیله اوی، آن است که ترموستات هزینه‌های گرگ هنوز روی میانه دهه هشتاد تنظیم شده است.

«یه کت... مارک داره؟»

«نه فقط یه کت پشمی خوبه.»

گرگ ساکت است. «پول سفر مدرسه کیت رو داریم، پول استارت ماشین من هم هست.»

«می‌دونم، باشه، نمی‌خرم.»

صبح روز بعد، در مسیر کار، از آن سوی خیابان رد می‌شود تا کت را ببیند. اما کت همچنان خود را در چشم ذهن او جای داده است. هر بار هم که دستش را لای شکاف پاره آسترکتش می‌کند، باز هم آن کت در نظرش مجسم می‌شود. وقتی فلیسیتی با کت جدید (قرمز و آستر نقره‌ای) از ناهار برمی‌گردد، باز آن کت را در ذهنش مجسم می‌کند. انگار این کت نماد همه مشکلات زندگی اوست.

شنبه گرگ وقتی دید، او آستین کت را گرفته است و دستش را با وسواس از آن بیرون می‌آورد، می‌گوید: «مطمئنم می‌تونیم یه کت که تو دوست داشته باشی پیدا کنیم.»

جلو ویتربین مغازه‌ای می‌ایستند و اوی، بدون حرف، به گرگ نگاه می‌کند. گرگ بازوی او را فشار می‌دهد. چند مغازه دیگر نیز می‌روند. به مغازه‌ای که مارک‌های مورد علاقه دخترشان را داشت نیز سر می‌زنند. پر از کت و پالتوهای مد روز. اغلب کمک فروشنده‌ها، دوازده‌ساله‌اند و مشغول جویدن آدامس. صدای موسیقی مغازه نیز خیلی بلند است. گرگ معمولاً از خرید کردن متنفر است، اما امروز وقتی می‌بیند اوی خیلی غصه‌دار و ناراحت است، می‌کوشد خودش را خوشحال و سرحال نشان بدهد. ردیف لباس‌ها را کنار می‌زند تا اینکه یک کت آبی تیره با یقه خز مصنوعی پیدا می‌کند و آن را به او نشان می‌دهد: «بین - این درست شبیه همونیه که ازش خوشت می‌آد! و قیمتش فقط...» - به قیمت نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «قیمتش هم بیست و نه پونده.»

گرگ کمک می‌کند تا کت را بپوشد و اوی خودش را در آینه می‌بیند. زیر بغل‌های کت، خیلی تنگ است. یقه‌اش عالی است، اوی می‌ترسد چند هفته دیگر مانند موی گربه نازک و خراب بشود. برش خوبی هم ندارد. بیشتر پشم آن نیز مصنوعی است.

گرگ لبخندی می‌زند و می‌گوید: «محشر شدی. بهت می‌آد.»

اگر اوی لباس زندان نیز به تنش کند گرگ می‌گوید او محشر به نظر می‌رسد. اوی از این کت متنفر است. می‌داند هر بار که آن را بپوشد، خودش را ملامت می‌کند که چرا آن را خریده است. چهل و سه ساله‌ای و یک کت ارزان از مغازه نوجوان‌ها می‌پوشد. او می‌گوید: «در موردش فکر می‌کنم.» سپس آن را به رخت آویز برمی‌گرداند.

ساعت نهار، به نوعی شکنجه بدل شده بود. امروز دخترهای بخش بازاریابی درباره کنسرتی که می‌خواهند بلیت آن را رزرو کنند حرف می‌زنند. این گروه موسیقی پانزده سال پیش خیلی شهرت داشتند. دور رایانه‌ای جمع می‌شوند و صندلی‌ها را مشخص می‌کنند.

«خیلی خوب، اوی؟ دخترونه شب می‌ریم بیرون؟ بیا دیگه کلی می‌خندیم.» اوی، به قیمت بلیت نگاهی می‌اندازد. هفتاد و پنج پوند، به اضافه هزینه رفت و آمد.

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «من نمی‌آم. همون اوایل هم که اومدند از اونا خیلی خوشم نمی‌اومد.»

البته دروغ است. آن‌ها را هم خیلی تحسین می‌کرد. با شلنگ تخته انداختن به سوی خانه می‌رود. به کت کمترین نگاه را می‌اندازد. احساس کودکانه و شورشی دارد. سپس، هنگامی که از مسیر کوچک اتومبیلروی مقابل خانه بالا می‌رود، پاهای گرگ را می‌بیند که از زیر خودرو به بیرون دراز شده است.

«این بیرون چه کار می‌کنی؟ داره بارون می‌آد.»
«فکر کردم، خودم یه نگاهی به ماشین بندازم. شاید بتونم درستش کنم و پولش رو پس‌انداز کنیم.»

«اما تو که از ماشین چیزی سر در نمیاری.»
«یه چیزایی توی اینترنت خوندم. بعداً هم پیش مایک می‌برم. نگاهی بهش بندازه که ببینه همه چیزو درست انجام دادم. یا نه.»

به شوهرش نگاه می‌کند و قلبش از عشق او کمی سست می‌شود. وی همیشه با تدبیر بوده است.

«امروز پیش پدرت رفتی؟»
«آره، با اتوبوس رفتم.»

اوی به شلوار شوهرش نگاه می‌کند که حسابی خیس و سیاه شده است و آهی می‌کشد و می‌گوید: «الان یه کم خوراک گوشت درست می‌کنم که اگه نتونستی دو روز پیشش بری، چیزی برای خوردن داشته باشه.»
شوهرش با دست‌های روغنی، از راه دور بوسه‌ای برای او می‌فرستد. «تو ستاره‌ای.»

شاید به خاطر خلق و خوی آرامی که اوی دارد، دخترهایش نیز موقع شام

آرام هستند. گرگ حسابی مشغول چند جدول و اطلاعات داخل اینترنت بود. اوی، ماکارونی و پنیرش را می‌جود و به خودش می‌گوید چیزهای خیلی بدتری از نداشتن قدرت خرید یک کت که به راستی می‌خواهی، هست. یادش می‌آید که مادرش همیشه می‌گفت: «به بچه‌های گرسنهٔ افریقا فکر کن.»

«فردا اون کت بیست و نه پوندی رو می‌خرم. البته اگه از نظر تو اشکالی نداره.»

گرگ سرش را می‌بوسد و می‌گوید: «توی اون کت خیلی خوشگل شده بودی.» از حالت صورت گرگ می‌فهمد که متوجه شده؛ از آن کت چقدر تنفر دارد. وقتی دخترها از سر میز شام بلند می‌شوند و می‌روند، گرگ دستش را آرام می‌گیرد و می‌گوید: «عزیزم، اوضاع عوض می‌شه.» اوی امیدوار بود همان طوری بشود که گرگ می‌گوید.

فلیسیتی یک کیف نو خریده است. هنگامی که آن را از داخل جعبه بیرون می‌کشد، اوی به آن نگاه نمی‌کند. آن را بالا می‌گیرد. که دیگران ببینند و به به و چه چه کنند. - از آن کیف‌ها که معادل یک ماه حقوق او می‌ارزد، از آن مارک‌هایی که برای خریدش باید در فهرست انتظار بمانید. اوی وانمود می‌کند جذب مطلب صفحهٔ رایانه شده است تا ناگزیر به نگاه کردن نشود. از امواج حسادت ناشی از به به و چه چه دیگران که در وجودش حس می‌کند، شرمنده است. یواشکی نگاه می‌کند، اصلاً از کیف خوشش نمی‌آید. معلوم است فلیسیتی آن قدر امنیت مالی دارد که کیف به این گرانی می‌خرد و اصلاً نگران هزینه‌اش نیست.

خودش وقتی می‌خواهد یک کیسهٔ پلاستیکی بخرد، دوبار فکر می‌کند. البته ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود. میرا نیز یک کاناپهٔ جدید سفارش داده است. گفت‌وگوی دخترها دربارهٔ شبی است که قرار بود دسته جمعی بیرون بروند. فلیسیتی کیف جدیدش را بر روی میز می‌گذارد و به شوخی می‌گوید که آن را بیشتر از یک بچه دوست دارد.

اوی در ساعت ناهاری به سمت همان فروشگاه نوجوان‌ها می‌رود. به خودش دلداری می‌دهد که مهم نیست، فقط یک کت است. فقط آدمی سطحی تو را از روی لباست قضاوت می‌کند. پی‌درپی نعمت‌های زندگی‌اش را همچون وردی زیر لب تکرار می‌کند، سپس در برابر آن یکی مغازه می‌ایستد. تابلو قرمز رنگ «حراج» را که می‌بیند قلبش تندتند می‌زند. درون مغازه است، قلبش می‌تپد، از گوش دادن به صدای درونش خودداری می‌کند.

به دستیار فروشنده می‌گوید: «قیمت این کت آبی تیره پشمنی چنده؟ با تخفیف چقدر می‌شه؟»

«خانم، همه لباس‌های توی ویترین نصف قیمت.»

نود پوند بله. هنوز هم گران است، اما نصف قیمت است. مطمئناً به این قیمت

می‌ارزد؟ پیش از آنکه دلیل و منطق به درونش نفوذ کند، می‌گوید: «اندازه من شماره دوازدهه.»

هنگامی که اوی کارت اعتباری‌اش را از کیف درمی‌آورد، دستیار فروشنده از قفسه لباس‌ها برمی‌گردد. اوی به خودش می‌گوید کت خیلی قشنگیه است. سال‌ها برای من کار می‌کند. گرگ درک خواهد کرد.

«بخشید خانم، کت اندازه دوازدهمون تموم شده، آخریش رو فروختیم.»
«چی؟»

«متأسفم.»

اوی وا می‌رود. به ویتترین نگاه می‌کند و کیف پولش را درون ساک دستی‌اش برمی‌گرداند. لبخندی زورکی می‌زند.

«اشکالی نداره قسمت نبوده.» به سراغ مغازه نوجوان‌ها نیز نمی‌رود. فعلاً ترجیح می‌دهد با همان کت پارسالی‌اش سر کند.

«سلام»

اوی دارد کتنش را آویزان می‌کند که گرگ سرش را از در تو می‌آورد. هنگامی که او می‌بوسیدش، چشم‌هایش را می‌بندد.

«خیس شدی.»

«بارون می‌آد.»

«خب به من می‌گفتی، می‌اومدم دنبالت.»

«مگه ماشین درست شده؟»

«فعلاً آره، مایک می‌گه واقعاً کارم خوب بوده، چقدر کار درستم من؟»

«خیلی عزیزم.»

اوی شوهرش را لحظه‌ای محکم در آغوش می‌کشد، سپس به پناهگاه امن آشپزخانه‌اش می‌رود. یکی از دخترها مشغول پختن شیرینی بود. اوی بوی باقی‌مانده شیرینی پخته شده را به مشام می‌کشد. به خودش می‌گوید، چیزی که اهمیت دارد، همین است.

«اوه، یه چیزی روی میزه، مال توئه.»

اوی به میز نگاه می‌کند و کیسه خریدی را می‌بیند. به گرگ خیره می‌شود.

«این چیه؟»

«بازش کن.»

گوشه کیسه خرید را بلند می‌کند و به درونش نگاهی می‌اندازد. خشکش می‌زند.

«وحشت نکن. از طرف پدر. بابت تشکر از همه غذاهایی که پختی.»

«چی؟»

«بابا می‌گه دیگه نمی‌تونه غذاهای تو رو قبول کنه، مگه اینکه برای جبرانیش یه کاری انجام بده. تو که می‌دونی اون چه جوریه. من هم ماجرای کت رو گفتم،

و باورت نمی‌شه - فقط همین یه دونه توی حراج باقی‌مونده بود. ساعت ناهار با هم رفتیم خریدیمش.»

«پدرت برای من کت خریده؟»

«حالا اشکت درنیاد. من انتخابش کردم، اون هم پولشو داد. گفت این کت برابره با سی پرس استیک و بیست مدل دسرهای توئه. می‌گه با توجه به اینکه چقدر براش ارزش داری. این کت در واقع خیلی حق توئه.»
دخترها و گرگ نگاهی ردوبدل می‌کنند. اشک از چشم‌های اوی سرزیر است، اما هم‌زمان بلندبلند می‌خندد.

لتی می‌گوید: «آره، خوبه مامان، خیلی احساساتی نشو، این فقط یه کُته.»

اوی وارد محل کارش می‌شود. زود رسیده است؛ دفتر تقریباً خالی است. فلیسیتی به دستشویی رفته است تا آرایش خود را تجدید کند، اوی وقتی برگه بودجه بازاریابی را بر روی میز او می‌گذارد، زمزمه‌ای می‌کند. همچنان که از کنار میزش رد می‌شود، برگه‌ای را در زیر کیف مارک‌دارش می‌بیند، قدمی به عقب می‌گذارد تا ببیند، برگه تخفیف خرید شرکتی است یا نه. هفته پیش که جلسه داشتند، به آن‌ها آموزش داده بودند که هیچ اطلاعات مالی قرار نیست یکشنبه جا انداخته شود. نزدیک‌تر که می‌آید، می‌بیند برگه‌ای شخصی است؛ برگه چاپی حساب کارت اعتباری. اوی نگاهی به جمع کل می‌اندازد و پلک می‌زند.

اما به راستی پنج رقمی است. ساعت ناهاری، فلیسیتی به او می‌گوید: «ناهار بیرون می‌آی؟ فکر کردیم، اون رستوران تایلندی رو یه امتحانی بکنیم. اونجا می‌تونی با کت جدیدت پز بدی!»

اوی لحظه‌ای فکر می‌کند، سپس خوراکش را از درون کیف دستی‌اش درمی‌آورد. «امروز، نه. اما به هر حال ممنون که گفتی.»

وقتی آن‌ها از دفتر بیرون می‌روند، اوی برمی‌گردد و کت خود را بر پشتی صندلی‌اش مرتب و یقه‌اش را صاف می‌کند. او به‌طور معمول از ساندویچ پنیر خوشش نمی‌آمد، اما به فکرش رسید امروز چقدر طعم خوشمزه‌ای دارد.



سیزده روز با جان سی

تقریباً درست از کنار آن رد شده بود. میراندا در این صدمتر آخر حواسش سرجا نبود، نصف ذهنش درگیر آن بود که برای شب چه خوراکی بپزد. از سیب زمینی خسته شده بود.

در مسیری که می آمد خیلی تغییر داده بود. هر شب که از سرکار به خانه برمی گشت، درحالی که جف (۷۸)، طبق معمول، پای تلویزیون چسبیده بود به تماشای یکی دیگر از مسابقه های «از دست ندادنی» فوتبال (امشب بازی کرواسی و یکی از کشورهای افریقا است)، کفش کتانی می پوشید و در پیاده روی که تا محوطه چمن معمولی امتداد داشت در حدود ششصد متر پیاده روی می کرد تا از فضای تکراری خانه خلاص بشود. این کار سبب می شد به جف غر نزند، گاهی هم که جف به خودش زحمت می داد و از تلویزیون چشم برمی داشت و نگاهی به بالا می انداخت؛ به او نشان می داد که زندگی بدون او جریان دارد. به این ترتیب صدای فاصله زندگی اش را آگاهانه با صداهای بیرون پر می کرد. صدای بوق خودرو، سوت کارخانه، صدای آژیر و دیگر صداهای شهر که درهم می آمیختند. اما صدایی از خیلی نزدیک آمد، به پشت سرش نگاه کرد، کسی نبود، صدای زنگ از لابه لای بوته ها می آمد. لبه آنجا بود، لابه لای چمن های بلند، یک گوشی تلفن همراه افتاده بود.

میراندا لوئیس (۷۹) ایستاد و به راه خالی جلو خودش نگاه کرد. سپس گوشی را برداشت - درست شبیه مال خودش بود. همین که آن را برداشت که به شماره صفحه نمایش نگاه کند، صدای زنگ قطع شد. می خواست آن را جایی بگذارد که راحت تر بتواند پیدایش کنند که صدای رسیدن پیامک را شنید. از طرف «جان سی (۸۰)» بود.

به دوروبر نگاه انداخت، عجیب احساس می کرد پیام مرموز است؛ پس برای خود دلیل آورد. شاید پیامک از جانب صاحب تلفن باشد و می خواهد به کسی که آن را پیدا کرده؛ پیام بدهد که آن را برگرداند. پس از کمی درنگ دکمه را فشار داد و پیام را باز کرد، نوشته بود:

کجایی عزیزم؟ دوروزی خبری ازت نیست!!!

میراندا به آن خیره شد، سپس اخم کرد. تلفن را درون جیبش انداخت و دوباره مشغول قدم زدن شد، گذاشتن گوشی در چمن ها هیچ فایده نداشت، وقتی به خانه برسد خواهد دانست با آن چه کار کند.

شری(۸۱)، بهترین دوست میراندا، همیشه علاقه داشت، به یاد او بیاورد که پیش‌ترها چقدر روباه صفت بوده است. اگر کسی دیگر به این موضوع اشاره می‌کرد، امکان داشت میراندا ناراحت شود، اما آن‌گونه که شری به این موضوع اشاره می‌کرد، ناراحتش نمی‌کرد. بیست سال پیش پسرها واقعاً در برابر او زانو می‌زدند. وقتی شری این حرف را برای اندرا(۸۲)، دختر میراندا، تعریف کرد، او پوزخند زد، گویی اینکه مادرش برای هر کسی حتی ذره‌ای جذاب باشد مضحک بود. اما شری به این حرف‌ها همچنان ادامه می‌داد، چون از بی‌توجهی‌های جف به میراندا خیلی عصبانی بود.

هرشب که شری برای پیاده‌روی شبانه با میراندا همراه می‌شد، میراندا اشتباه‌ها و گناهان جف را فهرست‌وار می‌گفت و او را با ریچارد(۸۳)، همسر شری، مقایسه می‌کرد. اگر شری اتاقی را ترک می‌کرد، ریچارد ناراحت می‌شد. ریچارد هر جمعه، برنامه «دونفری» ترتیب می‌داد که ساعاتی را با هم باشند. گاهی یادداشت‌های عاشقانه بر روی بالش شری می‌گذاشت. میراندا با خودش فکر می‌کرد، خب، به خاطر اینکه بچه ندارید، درآمد ریچارد بیشتر از جف است و ریچارد یک کاشت‌موی ناموفق داشته است، اما هرگز این‌ها را با صدای بلند برزبان نمی‌آورد.

اما این هجده ماه آخر، نظرهای شری را کمی متفاوت‌تر گوش می‌داد. چون، اگر می‌خواست با خودش صادق باشد؛ جف کم‌کم داشت ناراحتش می‌کرد. آن‌گونه که خروپف می‌کرد، همیشه یادش می‌انداخت که سطل زباله را بیرون ببرد؛ وقتی که داد می‌زد: «شیر هم که نداریم!» در حالی که می‌دید، میراندا به همان اندازه خودش کار می‌کند. آن‌گونه که شنبه شب‌ها دستش را بی‌حس و حال به دور او می‌انداخت و نوازش می‌کرد، انگار خودرواش را می‌شوید، اما با شور و حالی کمتر.

میراندا می‌دانست بخت یارش بوده که ازدواجش بیست و یک سال دوام آورده است. می‌دانست که خیلی چیزها با یک پیاده‌روی کوتاه و کمی هوای تازه حل نمی‌شود. در نه ماه گذشته هر روز حدوداً یک کیلومتر راه می‌رفت. وقتی به آشپزخانه برگشت، یک لیوان چای کنارش بود. پس از کوتاه‌ترین کلنجار رفتن با وجدانش پیام را دوباره خواند:

کجایی عزیزم؟ دوروزی ازت خبری نیست!!!

کوتاه و عجیب بود و ناامیدی عجیبی در آن موج می‌زد. از خود می‌پرسید به جان‌سی زنگ بزند و توضیح بدهد که ماجرا چیست یا نه. او چگونه گوشه‌اش را پیدا کرده است، اما پیام صمیمانه نبود؛ مانند مزاحمت به نظر می‌رسید. به شماره‌های صاحب تلفن فکر کرد. در فهرست تماس‌های او می‌گردد و پیدا

می‌کنم. اما در فهرست اسامی او هیچ چیز نبود. هیچ اسمی به غیر از جان‌سی. خیلی عجیب بود. ناگهان فکر کرد، دلم نمی‌خواهد اصلاً به او زنگ بزنم. احساس کرد این احساس خام تعادل او را به هم زده است، گویی کسی به زور به خانه کوچک او، به پناهگاه او وارد شده است. از این همه احساس‌های عجیب و غریب ناراحت بود. تصمیم گرفت، تلفن را به مرکز پلیس ببرد و تحویل بدهد. سپس روی علامت دیگر کلیک کرد: قرار ملاقات‌ها. و خودش بود: قرار فردا: «با اژانس مسافرتی تماس بگیر» و زیر آن: «مو، آرایشگاه آلیستیر(۸۴)، دونشایر(۸۵)، ساعت ۲ بعدازظهر.»

آرایشگاه را راحت می‌توانست پیدا کند؛ اسمش برای او آشنا بود. به نقشه که نگاه کرد، متوجه شد بارها از جلو آن رد شده است. یک آرایشگاه خیلی گران، بالای خیابان. می‌تواند از مسئول پذیرش آنجا پرسد خانمی که برای ساعت ۲ وقت رزرو کرده، تلفنش را گم کرده است یا نه.

دو چیز باعث شد که او در تصمیم خود دچار تردید شود. نخست آنکه وقتی سوار اتوبوس شد، کار دیگری نمی‌توانست بکند، به جز اینکه به عکس‌های ذخیره شده داخل گوشی نگاهی بیندازد. و خودش بود، مردی با موهای تیره، لیوان به دست و لبخند به لب: جان‌سی.

به یقین پیام‌ها نگاه کرد، البته فقط برای آنکه ببیند سرخ‌های دیگری به دست می‌آورد. تقریباً همه پیام‌ها از جانب او بود.

بخشید دیشب زنگ نزدم، حال نداشتم. دنبال راه حل می‌گشتم. همه مدت به تو فکر می‌کردم.

می‌تونم تو را در آن لباس ببینم. اسکارلیت من.

اون لباس با پوست تو خیلی جور درمی‌آد.

پنج‌شنبه می‌تونی بیرون بیایی؟ به همسرم گفتم که کنفرانس دارم
آرزومه زودتر ببینمت.

دو تا پیام دیگر نیز بود که باعث شد میراندا لوئیس، زنی که کمتر چیزی در زندگی‌اش او را غافلگیر می‌کرد، تلفن را داخل کیف دستی‌اش بچپاند و دعا کند کسی نتواند لپ‌های گل انداخته‌اش را ببیند.

جلوی میز پذیرش ایستاده بود. صدای یک دوجین سشوار، گوش او را پر کرده و پشیمان شده بود چرا آمده؛ که زنی نزدیکش شد.

زن گفت: «وقت قبلی داشتین؟» موهای رنگ شده‌اش را با اسپری نگهدارنده مو مرتب کرده بود و از چهره بی‌اعتنائیش معلوم بود، خیلی به پاسخ میراندا علاقه چندانی ندارد.

میراندا گفت: «نه... ساعت دو به کسی وقت دادین؟»

«خیلی خوش‌شانسین، قرارش را لغو کرده. کوین. شما را آماده می‌کنه.» رو

برمی‌گرداند: «می‌رم براتون روپوش بیارم.»
میراندا بر روی صندلی تنها نشسته بود و به چهره خودش در آینه نگاه می‌کرد:
زنی را می‌دید با صورتی پریشان و موهایی چرب و نامرتب. از اتوبوس که
پیاده شد، وقت نکرده بود موهایش را مرتب کند.
«سلام.»

میراندا به مردی جوان که در پشت سرش ظاهر شد، خیره نگریست.
«چه کار می‌تونم براتون انجام دهم؟ فقط یه مرتب کردن؟»
«اوه. اومم... در واقع، یه اشتباهی پیش اومده، منظورم فقط این بود که...»
در همان لحظه، تلفنش صدا کرد و او با اندکی پوزش‌خواهی دستش را درون
کیف دستی برد، تا آن را پیدا کند. دکمه پیام‌های رسیده را فشار داد. تلفنی که
بیرون آورد، گوشی او نبود.

یاد آخرین بار افتادم. باعث می‌شی آواز بخونم.

جوان آرایشگر گفت: «باشه، الان؟ روراست بگم عزیز دلم، این بهترین مدل
مو برای شما نیست.»
بعد هم یک دسته از مویش را بلند کرد و نشانش داد.
میراندا گفت: «واقعاً.» سپس دوباره به پیام نگاه کرد. این پیام مال کسی
است که الان باید روی این صندلی نشسته باشد. باعث می‌شی آواز بخونم.
«می‌خواین یه کار دیگه براتون بکنم؟ می‌تونیم چهره‌تون رو یه کم سرحال‌تر
کنیم؟ نظرتون چیه؟»

میراندا پس از درنگی گفت: «بله.» و به زنی که در آینه بود نگاه کرد.
تا جایی که می‌دانست، هیچ‌وقت باعث نشده بود جف آواز بخواند. جف گه‌گاه
به او می‌گفت که خیلی خوب شدی. اما انگار بایستی این جمله را بگوید و
چیزی نبود که به راستی از ته دل بخواهد. فقط بازیکن نوک حمله تیم فوتبال
آرسنال به راستی باعث می‌شد که جف شعر بخواند؛ زمان‌هایی که جلو
تلویزیون می‌نشست و با هیجان بر روی فرش ضربه می‌زد.
کوبین گفت: «می‌تونیم شروع کنیم خانم؟» سپس شانه را بالا گرفت.

میراندا به دخترش فکر کرد که وقتی شری برای او از شیطنت و جذابیت
مادرش تعریف می‌کرد، با صدایی واضح خمیازه می‌کشید. یاد جف افتاد که
وقتی از سرکار برمی‌گشت، به ندرت به او نگاه می‌کرد. یک دستش را برای
سلام بالا می‌آورد و می‌گفت: «سلام عزیزم.» یک دست؛ گویی او سگ بود.

میراندا گفت: «الان می‌گم چه کار کنین، هر کاری که قرار بود اون خانم که
ساعت دو وقت داشت بکنه، لطفاً برای منم همون‌رو انجام بدین.»
کوبین ابروی بالا انداخت و گفت: «اوه... انتخاب خوبی.» گویی او را دوباره
ارزیابی می‌کند. «بامزه می‌شه.»

میراندا آن شب برای قدم زدن به پیاده روی نرفته بود. پشت میز آشپزخانه نشسته و پیام‌ها را دوباره خوانده بود. احساس عذاب وجدان کرد، از جا پرید و به اتاق نشیمن نگاه کرد که ناگهان پیام بعدی رسید. وقتی اسم را دید قلبش به تاپ تاپ افتاد. پس از کمی درنگ پیام را باز کرد:

نگرانتم. این بار خیلی طول کشید. اگه نمی‌خوای این کار رو بکنی، باشه مشکلی نیست، فقط می‌خوام بدونم که حالت خوبه. XXX

میراندا به پیام نگاه کرد، نگرانی عاشقانه آن را دریافت. سپس به عکس خودش در صفحه گوشی نگاه کرد. چهره جدید؛ موی کوتاه شده؛ موهای قرمز که کوین گفته بود بهترین کار این هفته او بوده است. شاید حقیقت داشت که او شبیه خودش نبود. شاید به این خاطر که از دیدن کسی زجر بکشد تنفر داشت، اما معلوم بود، جان‌سی، زجر می‌کشد. شاید هم چون او چند لیوان نوشیدنی خورده بود. به هر دلیل؛ با انگشتان لرزان پاسخ را تایپ کرد.

حالم خوبه. فقط الان نمی‌تونم حرف بزنم. بعد حرف X را اضافه کرد. سپس دکمه ارسال را فشار داد. بی‌حرکت نشست، قلبش به شدت می‌تپید، به سختی نفس می‌کشید، تا آنکه پاسخ رسید.

خدا رو شکر، زود به دیدنم بیا. اسکارلت من بدون تو افسرده‌ام. X.

پس از آن نخستین شب، پاسخ دادن راحت تر شد. جان‌سی، در طی روز بارها پیام می‌فرستاد و او هم پاسخ می‌داد. گاهی در محل کار، درمی‌یافت در حال فکر کردن است که چه بنویسد و همکارانش در مورد سرخ شدن ناگهانی چهره‌اش یا پرت بودن حواسش؛ لبخند می‌زنند و نشان می‌دادند که می‌دانند چه خیر است. او هم لبخند می‌زد و آن‌ها را از اشتباه در نمی‌آورد چرا بایستی درمی‌آورد، درحالی‌که نیم ساعت بعد پیام جان‌سی می‌رسید و در هر پیام، عشق و محبت را ابراز می‌کرد و در پیام می‌نوشت که از ندیدن او افسرده است.

یک بار تلفن را به عمد بر روی میز در دیدرس گذاشته بود، چون می‌دانست کلیرترولیان(۸۴) نمی‌تواند جلوی کنجکاوی خود را بگیرد و به صفحه گوشی نگاه خواهد کرد. و محتویات پیام را در اتاق مخصوص سیگار کشیدن به گوش بقیه خواهد رساند. با خودش فکر کرد، خوب است. بگذار در حیرت باشند. از این فکر خوشش می‌آمد که گاهی می‌توانست مردم را غافلگیر کند. بگذار تصور کنند که او خیلی مورد توجه و علاقه است. اسکارلت کسی است. به

نگاهش درخششی داده بود. و هنگام راه رفتن کمی می‌خرامید. قسم می‌خورد که پسرک نامهرسان بیشتر از عادت همیشگی‌اش؛ دورمیزش پرسه می‌زد.

اگر گاهی به فکرش خطور می‌کرد که کاری که می‌کند درست نیست، زود آن را به فراموشی می‌سپرد. فقط کمی تظاهر بود. جان‌سی را اندکی خوشحال می‌کرد. جف نیز خوشحال بود، کار بدی نمی‌کرد. بعد یک مدت هم با زنی دیگر آشنا می‌شد و پیام دادن متوقف می‌شد. کوشید به این فکر نکند که چقدر دلش برای این پیام‌ها تنگ می‌شود. مجسم می‌کرد؛ چه کارهایی با آن مرد با هم انجام می‌دادند.

تقریباً دو هفته به همین منوال گذشته بود که دریافت دیگر بیشتر از این نمی‌تواند آن مرد را معطل نگه دارد. به او گفته بود که تلفنش خراب شده است و نمی‌تواند حرف بزند و منتظر است تا تلفن جدید بخرد، فقط می‌تواند پیام بدهد؛ اما پیامک‌های مرد مصرانه شده بود:

چرا سه‌شنبه نه؟ شاید تا هفته دیگر فرصت نداشته باشیم.
یک مرد محترم انگلیسی. یک نوشیدنی به همراه ناهار. لطفاً!
سعی داری با من چه کار کنی؟

فقط همین نبود. جان‌سی رفته رفته همه زندگی‌اش را تحلیل می‌برد. شری به او شک کرده بود، به او می‌گفت چقدر خوب شدی. می‌گفت عاقبت جف کار درست را در زندگی‌اش کرد. اما پیام‌های جان‌سی صمیمیتی به وجود آورده بود که آن را با هیچ مرد دیگری حس نکرده بود. حس شوخ‌طبعی یکسانی را به اشتراک می‌گذاشتند. مانند هم اختصاری می‌نوشتند. نمی‌توانست حقیقت را به او بگوید. به او از امیدها و رازهای درونی‌اش می‌گفت؛ رؤیاهایش در مورد سفر به امریکای جنوبی؛ جان‌سی برای او نوشت:

خودم تو رو اونجا می‌برم. دلم برای صدایت تنگ شده. اسکارلت من.
میراندا پاسخ داد: صدای تو رو در خیالم می‌شنوم. و از بی پروایی خود سرخ می‌شد.

میراندا سرانجام پیام حیاتی را فرستاد.

مرد محترم انگلیسی، پنجشنبه ساعت ۸ عصر

اطمینان نداشت چرا این کار را کرده بود. بخشی از وجودش، میراندای قدیمی، می‌دانست که این وضع نمی‌تواند زیاد ادامه یابد. اینکه این دیوانگی‌ای موقت است. اما میراندای جدید که خودش نیز باور نداشت، کم‌کم

داشت فکر می‌کرد که این جان‌سی، دارد تبدیل به جانِ خودش می‌شود. شاید میراندا صاحب اصلی گوشه نباشد، اما جان‌سی ممکن بود بپذیرد که ارتباطی وجود دارد. زنی که سیزده روز گذشته را با او حرف زده، کسی بوده که او را به هیجان آورده، سبب شده بود او بخندد، کسی که در افکارش اختلال ایجاد کرده بود. اگر طور دیگری بود، جان‌سی باید به آن اذعان می‌کرد. چون پیام‌های او، میراندا را تغییر داده بود، باعث شده بود، دوباره احساس زنده بودن بکند.

پنجشنبه عصر، همچون دختر نوجوان که برای نخستین بار به ملاقات مردی می‌رود، سرگرم آرایش خودش شد. جف از بالای تلویزیون نگاهی به او انداخت و گفت: «کجا می‌خوای بری؟» میراندا کتی بلند پوشید، جف کمی جا خورده بود. «خوشگل شدی، بهت می‌آد.» بر روی کاناپه کمی جابه‌جا شد. «می‌خواستم بهت بگم، از مدل موهاات خوشم می‌آد.»

میراندا کمی قرمز شد و گفت: «اوه، قراره با شری بریم بیرون نوشیدنی بخوریم.»

جان‌سی گفته بود. لباس آبی‌ات را بپوش. میراندا استثنائاً لباس آبی رنگ خریده بود. جلو آن کوتاه بود و پشتش چاک داشت.

جف گفت: «خوش بگذره.» سپس به تلویزیون رو کرد و در حالی که کنترل تلویزیون را برمی‌داشت، کمی جابه‌جا شد.

میراندا وقتی به رستوران رسید، اعتماد به نفسش دود شد و به هوا رفت. در راه آنجا تقریباً دوبار پشت سرش را نگاه کرده بود، با این همه نمی‌دانست اگر آشنایی او را ببیند، چه باید بگوید. افزون بر این، در رستوران؛ لباس مهمانی رسمی نمی‌پوشند، اما او خیلی دیر متوجه این موضوع شده بود، بنابراین کتیش را بر روی لباسش پوشید. اما کمی که نوشید، نظرش عوض شد و کت را درآورد. عشق جان‌سی، نباید نگران باشد، تنهایی با لباس آبی اینجا بنشیند.

مردی به سوی او آمد و نوشیدنی برای او آورد. ترسیده بود، اما بعد که فهمید او نیست نوشیدنی را نگرفت و گفت: «منتظر کسی هستم.» از نگاه محترمانه او به خودش در هنگام دورشدن خوشش آمد.

جان‌سی در حدود پانزده دقیقه دیر کرده بود که میراندا تلفنش را برداشت تا برای او پیام بفرستد. سرش را بالا کرد و دید زنی در کنارش ایستاده است.

زن گفت: «سلام، اسکارلت.»

میراندا پلکی زد. دختری بود جوان، موطلاپی که کتی پشمی به تن داشت. خسته به نظر می‌آمد، اما چشمانش تب‌آلود بود و پرشور. میراندا گفت: «بخشید؟»

«خودتی دیگه، مگه نه؟ اسکارلت من؟ اوه خدایا گمان می‌کردم جوان‌تر باشی.» میراندا تلفنش را پایین گذاشت.

«اوه، ببخشید، باید خودم رو معرفی کنم. من وندی هستم. وندی کریستین (۸۷) همسر جان؟» قلب میراندا از جا کنده شد.

میراندا آرام گفت: «اوه، خدایا. ببین، یه چیز...»

«... اشتباه؟ درسته.» سپس به جمعیتی که دور و برشان بود رو کرد و با صدای زنگدار و کمی لرزان گفت: «این زن با شوهر من رابطه داره و حالا به این نتیجه رسیده که شاید اشتباه بوده.» سپس بر روی میز دولا شد. «خب، اسکارلت، یا هر اسمی که داری، اشتباه از من بود، اینکه با مردی ازدواج کردم که زن با دو تا بچه کوچک داره، اما هنوز از این کثافت کاری‌هاش دست برنداشته.»

میراندا احساس کرد کل آن رستوران، به یکباره ساکت شد، نگاه جمع به سوی او شعله می‌کشید. وندی کریستین با تندی ادامه داد: «احمق بیچاره، خیال کردی تو نفر اولی؟ خب، اسکارلت جان، تو نفر چهارمی. البته این تعدادی که من خبر دارم.»

دید میراندا به‌گونه‌ای عجیب تار شده بود. او منتظر شد سروصدای معمول رستوران دوباره برگردد، اما سکوت، این بار نگران‌کننده، ادامه یافت. میراندا سرانجام کیف و کتش را برداشت و به سمت در رفت. گونه‌هایش می‌سوخت، سرش در برابر نگاه‌های متهم‌کننده پایین بود. آخرین چیزی که هنگام بسته‌شدن در پشت سرش شنید، صدای زنگ تلفن بود.

جف وقتی شنید میراندا از کنار اتاق نشیمن رد می‌شود، دستش را بالا آورد، گفت: «تویی عزیزم؟»

میراندا خدا را شکر می‌کرد که به صفحه تلویزیون چسبیده و این حال او را نمی‌بیند. اتهام‌های آن زن تلخ هنوز در گوشش پژواک می‌کرد. دست‌هایش هنوز می‌لرزید.

«زود اومدی خونه.»

میراندا نفسی عمیق کشید. از بالای کاناپه به پشت سر جف نگاه کرد.

آرام گفت: «به این نتیجه رسیدم که واقعاً دلم نمی‌خواست بیرون برم.»

جف نگاهی به پشت سر خود کرد و گفت: «ریچارد خوشحال می‌شه. اون دوست نداره شری بیرون بره، مگه نه؟ خیال می‌کنه. یکی می‌خواد اونو ازش بدزده.»

میراندا بی‌حرکت ایستاد. «تو هم؟»

«من چی؟»

«نگران می‌شی که کسی منو ازت بدزده؟»

جف روبه او برگشت و لبخندی زد. «البته. تو روباه جذاب بودی، یادته؟»

«بودم؟»

جف گفت: «بیا اینجا بیا بغلت کنم. این پنج دقیقه آخر بازی اوروگوئه با کامرون.» دستش را بالا برد و میراندا آن را گرفت.
میراندا گفت: «دو دقیقه صبر کن. اول به کاری باید انجام بدم.»
در آشپزخانه تلفن همراه را برداشت. این بار دست‌هایش نمی‌لرزید. نوشت:
جان‌سی عزیز، پیمان ازدواج ارزش‌اش بیشتر از رابطه با کسی پای تلفن است (^^). وقتی این را یاد بگیری خوب زندگی می‌کنی. سپس مکثی کرد و نوشت: روباه.

دکمه ارسال را فشار داد، سپس گوشی را خاموش کرد و آن را ته سطل زباله آشپزخانه انداخت. آهی کشید، کفش‌هایش را درآورد، سپس دو فنجان چای درست کرد و به اتاق نشیمن رفت. اوروگوئه داشت پنالتی می‌زد، جف از خوشحالی بر روی فرش نشست؛ میراندا بر روی کاناپه نشست و به صفحه تلویزیون خیره شد. لبخندی بی‌رمق به شوهرش می‌زد و می‌کوشید صدایی را که از دوردست، اما پیوسته از جایی در ذهنش می‌آمد، صدای زنگ تلفن را نادیده بگیرد.



فهرست خرید کریسمس

لاله صورتی. تنها مادر دیوید در مورد عطری اصرار می‌ورزید که هیچ کس هرگز اسمش را نیز نشنیده است. کریسی (۸۹) طول و ست‌اند را پیاده پیموده و هر فروشگاه بزرگی به او گفته است: «اوه، نه، آن را نداریم این را امتحان...»

از میان جمعیت که رد می‌شد، از خودش پرسید آیا دایانا (۹۰) این کار را به عمد انجام داده است. فقط برای آنکه در روز کریسمس با آهی بگوید، اوه! دیوید گفت که تو قراره برام عطر بخری. با این همه... این... عالی. از کریسی خوشش نمی‌آید. به سمت پایین خیابان آکسفورد می‌رود. خود را از سر راه خریدارانی کنار کشید که دستشان پر از کیف‌های براق بود. به سرعت درون فروشگاه‌ها می‌رفت تا آنکه کفش‌هایش ساییده و گوش‌هایش پر از صدای آهنگ مخصوص کریسمس می‌شد. می‌اندیشید، بالاخره روزی به یاد می‌سپارد که بیست و سوم ماه؛ زمان خرید کردن در آخرین لحظه نیست. در مغازه سلفریج (۹۱) فروشنده شانه بالا می‌اندازد و گیج و منگ نگاه می‌کند. کریسی دلش می‌خواست گریه کند.

بیرون، باران شروع شده است. سنگینی خریدهایی که کرده بر روی شانه‌هایش احساس می‌کرد و کاری می‌کرد که هرگز نکرده است. وارد یک مغازه نوشیدنی می‌شود و یک لیوان نوشیدنی سفارش می‌دهد آن را آرام آرام می‌نوشد، احساس سرکشی می‌کند و هنگام ترک مغازه انعام اضافه می‌دهد، گویی از آن دسته زنانی است که همیشه این کار را می‌کنند. به سوی در که می‌رفت، به خودش گفت: «باشه، آخرین تلاش‌امو می‌کنم.» و سپس آن را می‌بیند، منظره‌ای نادر در خیابان خیس لندن: یک تاکسی با چراغ روشن آماده سوارشدن مسافر می‌بیند؛ تاکسی تغییر مسیر می‌دهد و جلوی پای‌اش می‌ایستد.

«اوه، گمان می‌کنم خیابون لیبرتی.» بعد هم ساک خریدهایش را بر روی صندلی عقب هل می‌دهد و با خوشحالی می‌نشیند. تاکنون هیچ وقت با این حس که از چیزی نجات پیدا کرده، در صندلی عقب تاکسی لندن ننشسته است.

«گمان می‌کنید، خیابان لیبرتی؟»

«برای مادرشوهرم دنبال یه عطر خاص می‌گردم. خیابون لیبرتی آخرین امید منه.»

او فقط می‌تواند چشمان متعجب راننده را در آینه ببیند. موهای پشت سر مرد کوتاه و مرتب است.

«شوهرتون کمکی نمی‌کنه؟»

«اون اصلاً خرید نمی‌کنه.»
راننده تاکسی ابروی بالا می‌اندازد. دنیایی حرف پشت آن ابرو بالا انداختن است. سپس صدای رسیدن پیامک به گوش او می‌رسد.

برای سفر من به نیویورک، دلار گرفتی؟

مجبور شده بود، همه این راه را تا خانه برگردد که گذرنامه‌اش را بردارد، چون بانک بدون گذرنامه پول تبدیل نمی‌کند. برای همین هم این قدر دیرش شده بود. در پاسخ تایپ کرد: بله.
لحظه‌ای صبر می‌کند، اما او پاسخ نمی‌دهد.
از راننده می‌پرسد: «شما هدیه می‌خریدی؟»
«آره. خیلی دوست دارم. در ضمن، این روهم بدونین که امسال دخترم می‌آد پیش ما زندگی کنه، چون یه بچه داره. خب... ما یه کم مواظب خرج کردنمون هستیم.»

«خودش تنها زندگی می‌کنه؟» نوشیدنی باعث شده بود، زیاد حرف بزند. برای همین دیوید دوست نداشت او زیاد بنوشد.
«آره با یه نفر ازدواج کرده بود، یه کم از خودش بزرگ‌تر، اما اون گفته بود که بچه نمی‌خواد. حامله که شد، ترکش کرد. از نظر مالی به ما فشار می‌آد، اما...» او صدای خنده را در کلام راننده می‌شنود. «دوست داشتتیه.»
دیوید همان اوایل به او گفته بود، من بچه نمی‌خوام. هرگز نمی‌خوام. او گویی صدا را از طریق صداخفه‌کن شنیده بود. بخشی از او همیشه تصور می‌کرد روزی او نظرش را عوض می‌کند.
«خوش به حال اون. که شماها رو داره.»
«شما بچه ندارین؟»
«نه، ندارم.»

تاکسی به آرامی وارد خیابان خیس و پرترافیک می‌شود. در کنار خیابان مغازه‌ای آهنگ کریسمس را با صدای بلند پخش می‌کند. راننده نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید: «خوشحالین کریسمس داره می‌آد؟»
«نه واقعاً. مادرشوهرم از من خوشش خیلی نمی‌آد. ده روز هم پیش ما می‌مونه. با اون یکی پسرش می‌آد؛ که بلد نیست حرف بزنه و کنترل تلویزیون هم دایم توی جیبشه. من همه مدت توی آشپزخونه‌م.»
«به نظر نمی‌آد خیلی خوش بگذره.»

«بیخشین من یه کم پرحرفی می‌کنم. یه لیوان بزرگ نوشیدنی خوردم. برای همین، هرچی فکر می‌کنم، به زبون می‌آرم.»
«پس، معمولاً این کار را نمی‌کنین؟ منظورم اینه که هرچی فکر کنین به زبون بیارین؟»

می‌گوید: «هرگز! این طوری امن تره.» می‌کوشد نقابی از خنده پرنشاط بر کلماتش بزند، اما سکوتی کوتاه و دردناک برقرار می‌شود. او خودش را سرزنش می‌کند.

راننده می‌گوید: «بهتون می‌گم چیه. همسرم یه دوستی داره که توی خیابون لیبرتی کار می‌کنه. الان با خونه تماس می‌گیرم. بینم، اسم اون عطر چیه؟» چاره‌ای ندارد به جز آنکه فالگوش بایستد. صدای مرد پای تلفن خیلی آرام و صمیمانه است. پیش از قطع مکالمه، لطیفه‌ای تعریف می‌کنند و می‌خندند. او دیوید برای هم لطیفه تعریف نمی‌کنند. به دلیلی از پی‌بردن به این حس، خیلی غصه می‌خورد.

«زنم می‌گه خیابان لیبرتی‌رو فراموش کنین. یه مغازه عطر فروشی درست پشت خیابون کاونت گاردن (۹۲) هست. می‌گه شاید اونجا پیدا کنین. می‌خواین بریم اونجا؟»

او کمی به جلو خم می‌شود و می‌گوید: «اوه، بله، لطفاً!» راننده می‌گوید: «اون عطر رو می‌شناخت. می‌گفت خیلی هم بوی خوبی داره و گرونه.» و لبخندی توطئه‌گرانه بر لب می‌راند. «آهان. مناسب دایانا هم هست.»

«خب، حالا شما مورد لطف اون خواهید بود. مگه نه؟ محکم بشینید - می‌خوام دور بزوم.»

سریع به آن سوی خیابان می‌پیچد و او، درحالی که به ته صندلی پرت می‌شود، با صدای بلند می‌خندد. مرد نیشخند می‌زند و می‌گوید: «عاشق این کارم. یه روز! آخرش ماشینمو می‌خوابونن.»

کمی خودش را صاف می‌کند و می‌گوید: «کارتونو دوست دارین؟» عاشقشتم. معمولاً مسافره‌ای خوبی دارم... می‌دونین، برای هر کسی وانمی‌ستم. تنها جلو کسانی می‌ایستم که به نظر خوب می‌ان.» او هنوز می‌خندد. «پس، من به نظرتون خوب بودم؟»

«به نظر مضطرب می‌اومدین. از دیدن زن مضطرب متنفرم.» او بی‌درنگ می‌فهمد منظور راننده چیست. این چند سال اخیر، حالت صورتش کاملاً با اضطراب شکل گرفته بود. ابروهای خم شده، لب‌های به هم فشرده. کی من به این زن تبدیل شدم؟ از وقتی رئیس‌م از شرکت رفت و اداره آن به دست مینگ افتاد. از وقتی شوهرم هر شب پشت لپ‌تاپ می‌نشیند و با کسانی که نمی‌شناسم مرتب گپ می‌زند. از وقتی که دیگر خودم را پشت وپترین فروشگاه‌ها ندیدم.

«ناراحتتون کردم.»

«نه... فقط ای‌کاش نبودم. ظاهر مضطرب نداشتم. قبلاً این جور نبودم.»

«شاید به یه تعطیلات احتیاج دارین.»

«اوه، نه، باید در اون چندروز، مادرش رو هم با خودمون ببریم. که واقعاً

تعطیلات نیست. این روهم بدونین که اون خودش سفرهای کاری زیادی رو به جاهای قشنگ می‌ره.»

راننده، دستش را بلند می‌کند و به راننده تاکسی کناری خود سلامی می‌دهد.
«اگه بتونین برین سفر؟ کجا دوست دارین برین؟»

او فکر می‌کند: «بهترین دوستم، مویرا (۹۳) توی بارسلونا زندگی می‌کنه. رستوران خودشو داره، درست در مرکز شهر. عالی‌ترین سرآشپز. به گمانم یه سری بهش بزوم. سال‌هاست ندیدمش. با ایمیل با هم در ارتباطیم، اما خب، دیدن که نمی‌شه. اوه، ببخشین تلفنم.» دستش را درون کیفش می‌برد و صفحه روشن را می‌خواند:

یادت نره از اون فروشگاه استیلتون، پنیر بخری. مامان پنیرهای اونجارو خیلی دوست داره.

قلبش می‌ایستد. به‌طور کامل فراموش کرده بود.

راننده پس از کمی درنگ می‌گوید: «همه چی روبه‌راهه؟»

«فراموش کردم پنیر بخرم. قرار بود به یه فروشگاه توی خیابون مریلبون (۹۴) برم.» نارحتی‌اش را نمی‌توانست پنهان کند.

«این همه راه تا اونجا؟ به خاطر پنیر؟»

«اون فقط یه نوع خاص استیلتون دوست داره.»

راننده می‌گوید: «خدا به داد برسه، چه مشتری مشکل پسندی. می‌خواین برگردم؟ ترافیک سنگین نیست.»

او آهی می‌کشد. ساک‌های خریدش را دورش جمع می‌کند. «نه، بهتر اونو اینترنتی سفارش بدم. اگه اون قدر بچرخم، کرایه تاکسی سر به فلک می‌زنه. می‌شه لطفاً نگه دارین؟»

راننده از داخل آینه به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «نه، الان می‌گم چه کار کنیم. تاکسی‌متر رو خاموش می‌کنم.» سپس آن را خاموش می‌کند.

«نمی‌تونین این کار رو بکنین!»

«همین الان کردم. اونو سالی یک‌بار خاموش می‌کنم. هر سال. امسال هم شما مهمون خوش‌اقبال من هستین. اول می‌ریم عطرو می‌خریم، بعد برمی‌گردیم مغازه پنیرفروشی و بعدش هر ایستگاهی که بخواین، شمارو پیاده می‌کنم. یه هدیه کوچیک برای کریسمس... آه، نه... سعی می‌کنم یه لبخند به اون صورت برگردونم.»

اتفاقی عجیب افتاده است. چشم‌هایش پر از اشک شده است. می‌گوید:
«ببخشید.» سپس اشک را از روی صورتش پاک می‌کند. «نمی‌دونم چرا

اینطوری شدم.»

راننده با اطمینان می‌خندد. این رفتار راننده باعث می‌شود او بخواهد بیشتر گریه کند.

«اول عطرو می‌خریم. حالتونو بهتر می‌کنه.»

در مورد ترافیک حق با راننده بود. با چرخشی ناگهانی در مسیر برگشت قرار می‌گیرند همهٔ لندن خاکستری، خیس و بدشکل به نظر می‌آید. بخت خیلی یارش بود که در این هوا تاکسی گیرش آمده بود. راننده دربارهٔ همسرش حرف می‌زند، از اینکه چقدر دوست دارد؛ سحرگاه همراه نوزاد بیدار شود تا دخترش بتواند بیشتر بخوابد. او هم دوست دارد نوزاد کوچولو را در آغوشش بگیرد و به او خیره نگاه کند.

وقتی حرف‌های راننده تمام می‌شود، زن تقریباً یادش رفته است که چرا ایستاده‌اند. راننده می‌گوید: «من اینجا منتظر می‌مونم بسته‌های خریدتون رو همین جا بذارین.»

مغازهٔ عطرفروشی بهشتی است با بوی خوش. او می‌گوید: «لالهٔ صورتی.» در حالی که دست نوشتهٔ شوهرش را می‌خواند، می‌اندیشد حیف این عطر خوش که چنان زنی ترشرو و بغض‌کرده‌ای آن را به خود می‌زند. خانم فروشنده می‌گوید: «متأسفانه پنجاه میلی اونو تمام کردیم.» دستش را به پشت سر خود می‌برد. «الان فقط صد میلی داریم. در ضمن عطره، آدو توالت نیست. اشکالی نداره؟»

قیمت دو برابر بودجه‌ای است که برای آن در نظر گرفته است. اما وقتی به یاد قیافهٔ دایانا می‌افتد که با دیدن ادوتوالت می‌گفت، اوه!... و گوشه‌های لبش به پایین فکش می‌انداخت: رفتی ارزون قیمت خریدی! مهم نیست مطمئنم برای مصرف روزانه خوبه...

کریسی می‌گوید: «اشکالی نداره.» او نگران هزینه‌های ماه ژانویه است. دختر فروشنده، عطر را داخل شش لایه کاغذ کادو صورتی رنگ می‌پیچد. کریسی سوار تاکسی که می‌شود می‌گوید: «گرفتم! آخرش این عطر لعنتی‌رو پیدا کردم.»

راننده می‌گوید: «خب پس، بزن بریم!» کاری می‌کند طوری به نظر بیاد انگار که کریسی کاری بزرگ انجام داده است. «بله بریم خیابون مریلبون.»

در طی راه با هم گپ می‌زنند. کریسی خم شده است رو به دریچهٔ میان مسافر و راننده؛ دربارهٔ دلار و گذرنامه به او می‌گوید و راننده سرش را به دو طرف تکان می‌دهد. کریسی به او می‌گوید کارش را چقدر دوست داشت تا اینکه سرپرست جدید از راه رسید. مردی که از قرار معلوم او نمی‌توانست برای وی هیچ کاری انجام دهد. دربارهٔ دیوید خیلی کم حرف می‌زند، احساس می‌کند بی‌وفایی است. اما دلش می‌خواهد حرف بزند. دلش می‌خواهد به کسی بگوید که چقدر احساس تنهایی می‌کند. چقدر احساس می‌کند عنان اختیار همه چیز از دستش درمی‌رود: شب‌ها تا دیروقت نیست، سفرهای کاری شوهرش. چقدر احساس پیری، حماقت و خستگی می‌کند. سپس به مغازهٔ پنیرفروشی می‌رسند. صف طولانی داخل مغازه از پشت

ویترین بزرگ مغازه معلوم است. وقتی کریسی پنیر می‌خرد و برمی‌گردد، راننده با شعف می‌گوید: «کارت تموم شد!» کریسی نیز به جز شاد شدن و خندیدن چاره‌ای ندارد.

سپس صدای رسیدن پیامک را از گوشی‌اش می‌شنود:
خواسته بودم. از مغازه ویت‌رز(۹۵)، کیک کریسمس بخری، اون وقت تو از مغازه مارکز و اسنپسر(۹۶) خریدی. من الان مجبور شدم خودم به اون مغازه برم. کیک‌هاش تموم شده بود. حالا نمی‌دونم چه کار باید بکنیم.
انگار نفس کریسی بند آمده بود. ناگهان چهار نفر را می‌بیند که دور میز نشسته‌اند و دیوید دارد از خانواده‌اش بابت «اشتباهی» که او در خریدن کیک کریسمس مرتکب شده؛ پوزش‌خواهی می‌کند. انگار برق به او وصل کردند.
او می‌گوید: «نمی‌تونم این کار رو بکنم.»
«نمی‌تونی چه کاری بکنی؟»

«برنامه کریسمس. نمی‌تونم با پنیر و کیک اشتباهی اونجا بنشینم... در کنار اونا. من واقعاً... نمی‌تونم.»

راننده در کنار خیابان نگه می‌دارد. کریسی به بسته‌های خریدش نگاه می‌کند.
«چه کار کنم؟ شما می‌گین هیچی ندارین. اما خانواده‌ای دارین که دوستتون دارن. من استیلتون اشرافی دارم و سه نفر آدم که هیچ کدوم منو ذره ای دوست ندارن.»

راننده در صندلی خود برمی‌گردد. از آن چیزی که کریسی تصور می‌کرد، جوان‌تر است. «خب، چی مانع شماست.»
«من ازدواج کردم!»

«آخرین باری که به این جمله دقت کردم، یه توافق بود، نه حکم زندانی. چرا پیش دوستتون نمی‌رین؟ حتماً از دیدن شما خوشحال می‌شه؟»
«اون از این کارم خیلی خوشش می‌آد. حتی شوهرش هم دوست داره من اونجا برم. اونا همیشه به من می‌گن که پیش ما بیا اونا... اونا... خیلی آدم‌های شادی هستن.»

راننده ابروهایش را بالا می‌اندازد. از هر چشم او خنده می‌بارد.

«اما نمی‌تونم... همین طوری برم.»

«خودتون گفتین گذرنامه تو کیفتونه.»

چیزی در دلش شعله‌ور می‌شود.

«من می‌تونم شما رو در تقاطع خیابان کینگ(۹۷) پیاده کنم. از خیابون پیکادیلی(۹۸)، یکر است به فرودگاه هیترو(۹۹) برید بلیت بگیرین و پرواز کنین. جدی می‌گم. زندگی کوتاهه. کوتاه‌تر از اون که اون قدر دلشوره‌آور به نظر برسه.»

کریسی به کریسمسی رها از ناخشنودی دایانا فکر می‌کند. به پشت کردن غیردوستانه شوهرش در بستر، به خروپف آلوده به بوی الکل.

«هرگز منو نمی‌بخشه. این یعنی پایان زندگی زناشویی من.»
راننده نیشخند می‌زند: «خب، خیلی هم غم‌انگیز نیست؟»
به هم نگاه می‌کنند. ناگهان کریسی می‌گوید: «این کاررو بکن.»
«محکم بنشین.» سپس با صدای کشیده شدن لاستیک بر روی آسفالت، برای دومین بار در روز دور زد.

در سراسر راه در خیابان‌های فرعی، قلب کریسی تندتند می‌زند. حباب خنده از سینه او بیرون می‌آیند. پاسخ مویرا سریع و با حالتی از ابهام است: بله!!
بیا!!

کریسی به یاد قیافه سرپرستش می‌افتد که وقتی او پس از تعطیلات کریسمس سرکار نمی‌رود، به ساعتش نگاه می‌کند و عصبانی می‌شود. قیافه دایانا را تجسم می‌کند که ناباورانه، سرش را تکان می‌دهد. مویرا و همسرش در نظر مجسم می‌کند که با دیدن او چقدر خوشحال می‌شوند و او را در آغوش می‌گیرند و دور میزی شام دوستانه مفصلی می‌خورند و کریسمس را با هم جشن می‌گیرند. به ایستگاه کینگ می‌رسند. راننده ترمز می‌کند.
«واقعاً می‌خواین این کار رو بکنین؟»
«آره، واقعاً می‌خوام. ممنونم...»

راننده می‌گوید: «ری.» سپس از دریچه میان مسافر و راننده دست دراز می‌کند و دست کریسی را می‌فشارد.

کریسی می‌گوید: «من هم کریسی هستم.» سپس بسته‌های خرید را از روی صندلی برمی‌دارد. «اوه. راستی این چیزها...»
سپس به راننده نگاه می‌کند. «بفرمایین - لطفاً عطر رو به همسرتون بدین. این حواله‌های هدیه هم برای دخترتون.»
«شما مجبور نیستین...»

«خواهش می‌کنم. این کار خوشحالم می‌کنه.»
راننده درنگی می‌کند، سپس کیف دستی‌های خرید را می‌پذیرد، سرش را تکان می‌دهد. «ممنون. همسرم از این‌ها خیلی خوشش خواهد اومد.»
«گمان نمی‌کنم استیلتون روهم بخواین؟»
راننده چهره درهم می‌کشد. «تحمل این چیزهارو ندارم.»
«منم همین‌طور.»

هر دو با هم خندیدند.
«گمان می‌کنم... یه کم دیوونگیه، ری.»
راننده می‌گوید: «به گمانم بهش می‌گن حال و هوای کریسمس. من راستی راستی باهاتش جور هستم.»

کریسی به سمت سالن انتظار می‌رود. مانند دختر بچه‌ها، پاهایش در هوا پرواز می‌کند. سپس پنیر را با تشریفات درون سطل زباله می‌اندازد. همان موقع سرش را بالا می‌آورد و راننده را می‌بیند که دستی به عنوان خداحافظی بالا

گرفته است. کریسی به سوی بلیت فروشی می‌رود و راننده نیز برمی‌گردد و راهش را در میان ترافیک خزانده کریسمس پی می‌گیرد، هر دو هنوز لبخند بر لب دارند.

۱. Nell - Magda - Trish – Sue

۲. Andrew Dinsmore

۳. Lilian

۴. La valise؛ چمدان در زبان فرانسه- م.

۵. Madam؛ خانم در زبان فرانسه- م.

۶. Fabien

۷. Sandrine

۸. Philippe

۹. Mademoiselle؛ دوشیزه به زبان فرانسه-م.

۱۰. Café Des Bastides

۱۱. Merci تشکر به زبان فرانسه-م.

۱۲. Georges pompidou نام رئیس جمهور سابق فرانسه که امروزه یک

مؤسسه ملی و فرهنگی در پاریس به همین نام است - م.

۱۳. Émile

۱۴. René

۱۵. Samuel Beckett نویسنده ایرلندی در فرانسه - و.

۱۶. François Holland؛ فرانسوا اولاند رئیس جمهور فرانسه - م.

۱۷. Clément

۱۸. Frida Kahlo (۱۹۰۷ - ۱۹۵۴)، نقاش مکزیکی و بی‌شک یکی از بزرگ‌ترین

نقاش‌های قرن بیستم - م.

۱۹. Diego Rivera نقاش معروف مکزیکی که با دیدن نقاشی‌های فریدا،

عاشق او شد و با وی ازدواج کرد - م.

۲۰. ستون شکسته، نام تابلوی معروف کالوست که در ۱۹۴۴ خلق کرده

است. این اثر به دردهایی که او در طول زندگی‌اش از آن‌ها رنج برده است

اشاره دارد و یادآور تصادفی است که در جوانی مسیر زندگی او را به خودی

خود تغییر داد و البته طعنه تلخی به دیه‌گو که پنهانی با خواهر فریدا رابطه

داشت - م.

۲۱. Cheval Bleu

۲۲. Tessa، عکاس فرانسوی که به سوژه‌های منتخب علاقه‌مند است-م.

۲۳. Bouf در فرانسه، همان گوشت گوساله در انگلیسی است - م.

۲۴. Bouf در انگلیسی عامیانه به معنی داشتن رابطه جنسی است - م.

۲۵. Montmartre تپه‌ای مرتفع در پاریس به ارتفاع ۱۳۰ متر، که البته محله‌ای

معروف نیز هست - م.

۲۶. Merde لعنتی.

۲۷. Sheet ملافه که منظور گوینده shit به معنی لعنتی.

۲۸. Bouf

[۲۹](#).Mercy Pecksniff

[۳۰](#).Fanny Dorrit

[۳۱](#). Zedel

[۳۲](#). Casagrande

[۳۳](#). Algerino

[۳۴](#). Cissé

[۳۵](#). Anelka

[۳۶](#). Nancy Delavigne

[۳۷](#). Trampoline

[۳۸](#). منظورش ژان پل سارتر نویسنده معروف فرانسوی است - و.

[۳۹](#). Brocante مغازه‌های فروش کارهای دستی و هنری.

[۴۰](#).Pont Neuf

[۴۱](#). جمله به فرانسه نوشته شده است - و.

[۴۲](#).Declan Travis

[۴۳](#).Bella

[۴۴](#).Alexis Carrington

[۴۵](#).Kerry Katona

[۴۶](#).Made in Chelsea

[۴۷](#).Becca نام آدرس توپتر آن زن است - و.

[۴۸](#).Sally Travis

[۴۹](#).Suffolk

[۵۰](#).Doug

[۵۱](#).Janice

[۵۲](#).Tamsin

[۵۳](#). Kate Winslet منظور بازیگر فیلم تایتانیک و ایفاگر نقش «رز» و همراه او

«جک» بود که نقشش را لئورناردو دی کاپریو بازی می‌کرد - و.

[۵۴](#).Krista Nightingale

[۵۵](#).Beth

[۵۶](#).Chisholm

[۵۷](#). Old Hen به معنای مرغ پیر - و.

[۵۸](#). Cashew nuts درختی امریکایی که میوه‌ای کوچک و قوسی شکل دارد - و.

[۵۹](#). Sir Terence Conran، نویسنده، خرده فروش، رستوران‌دار و طراح

انگلیسی - م.

[۶۰](#).Rupe

[۶۱](#). Tris

[۶۲](#).Samantha

- [۶۳.Phil](#)
- [۶۴.Med](#)
- [۶۵. Ted](#)
- [۶۶. Joel](#)
- [۶۷. Christian Louboutin](#)
- [۶۸. Hills Road](#)
- [۶۹. Miriam Price](#)
- [۷۰. Miller](#)
- [۷۱. Alice Hering](#)
- [۷۲. Warburton](#)

[۷۳. Cubic zirconia](#) سنگی بی‌رنگ که مشابهت زیادی به الماس دارد. نوعی مصنوعی از جواهرات - م.

- [۷۴. Jeffrey Archer](#)
- [۷۵. Cara](#)
- [۷۶. Evie](#)
- [۷۷. Felicity](#)
- [۷۸. Geoff](#)
- [۷۹. Miranda Lewis](#)
- [۸۰. John C](#)
- [۸۱. Sherry](#)
- [۸۲. Andrea](#)
- [۸۳. Richard](#)
- [۸۴. Alistair](#)
- [۸۵. Devonshire](#)
- [۸۶. Clare Trevelyan](#)
- [۸۷. Wendy Christian](#)

[۸۸. اشاره نویسندگان به این ضرب‌المثل است: سیلی نقد به از حل‌وای نسیه -](#)
م.

- [۸۹. Chrissie](#)
- [۹۰. Diana](#)
- [۹۱. Selfridges](#)
- [۹۲. Covent Garden](#)
- [۹۳. Moira](#)
- [۹۴. Marylebone](#)
- [۹۵. Waitrose](#)
- [۹۶. Marks & Spencer](#)

97. King

98. Piccadilly

99. Heathrow